

رمان یکی مثل تو



نویسنده: zeinab.z

گوشمو به تلفن نزدیکتر کردم تا بتونم صداشو بشنوم اما دریغ....

مامانم با دستش منو به آرومی هول داد که عقبتر برم منم که دیدم تلاشم برای شنیدن صداش بی فایدهست بیخیال

شدمو رفتم سر میز و مشغول خوردن عصرونم شدم.

-زینب مامان چته نزدیک بود لهم کنی پشت تلفن. زن عموت بود

-خب چی میگفت؟

-هیچی حرفای همیشگی. تو هنوز عصرونتو تموم نکردی؟

پاشو پاشو برو درستو بخون کنکور داری مثلا.

میزو جمع کردم بعد از خوردن چاییم به اتاقم رفتم کتابمو باز کردم تا مشغول خوندن بشم که قیافش اومد جلو

چشمم

سرمو تگون دادم تا فکرمو متمرکز کنم و مشغول خوندن شدم.

به ساعت نگاه کردم 9 شب شده بود کش و قوسی به بدنم دادم و رفتم تو پذیرایی بابا اومده بود. بهش سلام کردم

رفتم تو آشپزخونه تا به مامان کمک کنم.

برگ کاهویی از ظرف سالاد برداشتم

-مامان کمک نمیخوای؟

-چرا مامان جان میزو بچین

چشمی گفتمو میزو چیدم و بابارو صدا کردم تا بیاد برای شام

بعد از خوردن شام مسواک زدمو گرفتم خوابیدم. فردا صبح باید میرفتم مدرسه...

صبح با صدای بابا از خواب بیدار شدم. چون خوابم خیلی سنگینه ساعت کارساز نیست

چند دقیقه به همون حالت رو تخته نشستم که صدای اذان شنیدم بعد از چند ثانیه بلند شدم رفتم دستشویی. تو آینه

روشویی به صورتم خیره شدم چشمای قهوه ایم پف کرده بودن به مشت آب سرد به صورتم زدم تا چشمام بهتر بشه

وضو گرفتم اومدم سجادمو باز کردم از عمق وجودم نماز خوندم بعد نشستم دستامو بردم سمت خدا به صلوات

فرستادم تا حرفام به سمت آسمون برن و شروع کردم به راز و نیاز با معبودم

استغفار کردم بابت همه ی گناهام از خدا خواستم کمک کنه و مهر خودشو اهل بیتشو بیشتر و بیشتر به دلم

بندازه، این کار هر روزم بود. سر همه ی نمازام اینو از خدا میخواستم چون دلم میخواست مهرشون تو دلم صدها

برابر بشه

وقتی از سجاده بلند شدم صورتم کاملا خیسه اشک بود به ساعت نگاه کردم 6 شده بود کارامو کردم که برم مدرسه

آماده شدم طبق معمول دیر کرده بودم ساعت یه ربع به 8 بود زنگ زدم به آژانس و رفتم مدرسه یواشکی به همه

طرف نگاه میکردم و مواظب بودم ناظممون نباشه اوف بالاخره این 38 تا پله ی لعنتی تموم شد و رسیدم طبقه ی

بالا رفتم سمت در کلاس و به درش نگاه کردم سوم کامپیوتر. کامپیوتر! همون رشته ای که به خواست عشقم اومدم.

چون مدرسه همه طرفش دوربین داشت خیلی ضایع بود اگه گوشمو میزاشتم رو در پس عادی ایستادم و یکم گوش

کردم دیدم ای دل غافل صدای معلمون از تو کلاس میاد داشت گریه میگرفت اکه میرفتم دفتر ایندفعه دیگه

ناظمون پوستمو میکند با اینهمه تاخیر و بار هزارمی که داشتم برگه میگرفتم برای معلم تا برم تو کلاس، با بدبختی

رفتم سمت دفتر نظافتچیمون خانم ریاحی با کمی فاصله از در ایستاده بود برگشت سمتم

ریاحی_ سلام خوبی زارعی بیا تو

_سلام مرسی

رفتم تو سلام کردم

خانم ناظم_ سلام به به خانم زارعی چه عجب کردین قدم رو چشم ما گذاشتین

یه لبخند ژکوند زدم و با مظلومیت بهش نگاه کردم

ناظم_ قیافتو اینجوری واسه من مظلوم نکن تو دوباره دیر کردی زارعی؟

سرمو انداختم پایین

ناظم_ مگه من بهت نگفتم شبا کمتر با لبتاب ور برو زود بخواب باز چرا دیر کردی ها زارعی؟

_خانم به خدا من دیشب زود خوابیدم با لبتابم ور نرفتم زیاد نمیدونم چرا دیر شد

یکم بهم خیره شد و گفت

ناظم_ نامرو بهت میدم ولی دیگه نبینم دیر کنی ها

سرمو تگون دادم

اسم دیبرو بهش گفتم نوشت، نامرو ازش گرفتم خداحافظی کردم رفتم سمت کلاس

روزها و ماه ها پشت هم میگذشتن و به زمان کنکور نزدیکو نزدیکتر میشدم

دقیقا دو روز بعد از تولدم یعنی 13 مرداد زمان کنکور بود

تقریبا آماده بودم اما خیلی خیلی استرس داشتم و همش میترسیدم از رسیدن اونروز

امروز 11 مرداده روز تولدم

بالاخره امروز هم از راه رسید دو روز دیکه هم که کنکور دارمو دارم میمیرم از استرس

تا الان که ساعت 6 هست خبری از هدیه و کیک نبوده نمیدونم والااه

تلویزیونو روشن کردمواهنک گذاشتم شروع کردم به رقصیدن

آ بیا

ای جونم قدمات رو چشم بیا و مهمونم شو

گرمی خونم شو بین پریشونه دلتم، بیا آروم کن

ای جونم، میخوام عطر تنت بیچه تو خونم

تو که نیستی یه سرگردون دیوونم

ای جونم بیا که داغونم

(ای جونم : سامی بیگی)

آخییی خسته شدما

ولو شدم رو مبل و همینجور داشتم نفس نفس میزدم که زنگو زدن نگاه کردم بابا بود درو زدم باز شد

به نفس نفس زدنم ادامه دادم که یه دفعه دیدم مامانم داره از در میره بیرون

صدای کمه پیج پیج از بیرون میومد گوشامو تیز کردم اما این مامانو بابای من زرنکترن

بعداز یکی دو دقیقه اومدن تو. خندم گرفت یه کیک دست مامانم بود و هدیه دست بابام

عین حیوون گوش درازی که بهش کیک دادن ذوق مرگ شدم

بابا و مامانم با نیشه باز اومدن سمتمو میز مبلو آوردن جلو کیکو کادو رو گذاشتن روش..... وقتی پاکت هدیه ی

بابام که پول بود و مامانم عطری که عاشقش بودم و همیشه میزدمش ایفوریارو بهم داده بودن البته بگما منظورم از

اینکه همیشه میزدم داخل خونه بود چون اگه مرد نامحرم بوی عطر زن نامحرمو استشمام کنه تا زمانی که اون زن

به خونه برگرده فرشته ها براش لعن و نفرین میفرستن. باز کردم، کیک و شام خوردیم بعدشم جشنمون تموم

شد.....

مزاحم_ زینب بلند شو مگه نمیخواهی نماز بخونی

غلط زدم یه سمت دیگه

مزاحم_ زینب امروز کنگور نداری مگه

یه دفعه از رو تخت پریدم نشستم

_به اون مزاحم نگاه کردم

۱۱ اینکه بابا کلیه خودمه

یه خمیازه کشیدم که بابام خندید و موهامو بیشتر بهم زد و ریخت تو صورتم منم نق زدم

بابا_ بلند شو برو وضو بگیر نمازتو بخون افرین دختر گلم

_یه خمیازه ی دیگه کشیدم و بلند شدم رفتم وضو گرفتم نمازمو خوندم و از خدا خواستم کمکم کنه امروز

کنگورمو خوب بدم و دلمو اروم کنه

نمازم که تموم شد ساعت 5:30 بود، رفتم یکم نرمش و ورزش کردم تا حواسم پرت بشه و استرس کم بشه بعد هم

صبحانه خوردم

مامان_ زینب بدو زود آماده شو 8 امتحان شروع میشه ها .یه ربع دیگه آژانس میاد زود باش

_باشه مامانی الان لباس میپوشم

__بدو

رفتم تند تند شروع کردم به پوشیدن مانتو شلوار آبی نفتی مدرسه مقنعه ی مشکی و چادر مم سرم کردم. سه تا

مداد شکلات آب معدنی کیف پول کلید خونه قرآن کوچولو آینه کوچولو کیف کوچیک وسایل امداد که همیشه

همراهمه دفترچه یادداشت کارت عضویت کتابخونه کارت بسیج کارت ورود به جلسه کنکور همرو ریختم تو کیف

دستیه مشکیم و از اتاقم رفتم بیرون

مامان__ بالاخره آماده شدی بدو که ماشین اومد

__باشه بریم

کتانی مشکیمو پوشیدم و با مامان نشستیم تو ماشین

طبق معمول که تو ماشین نشستم شیشرو دادم پایین و دستمو گذاشتم رو در ماشین تا باد بهش بخوره و سرمو کمی به

جلو متمایل کردم خیلی استرس داشتم شاید کمی اروم بشم اینجوری

بالاخره بعد از ده دقیقه که برام یه قرن گذشت رسیدیم به مدرسه .از قبل بهمون گفته بودن کنکورمون یا تو

دانشکاست و یا به احتمال زیاد تو یکی از مدارس، که خب افتاد به مدرسه

مامان__ پیاده شو دیگه زینب

پیاده شدم با مامان رفتیم تو

__ ۱۱ مامان دوستانم اونجان بریم اونجا

مامان_ بریم

_سلام مریم سلام خاله

مریم_ سلام زینب خوبی

باهم دست دادیمو روبوسی کردیم

خاله سمیه_ سلام دخترم خوبی؟

_ممنون خاله خوبم شما خوبین؟

خاله سمیه_ خیلی ممنون عزیزم

یه چند دقیقه ای با هم حرف زدیم که دقیقا راس ساعت 8 امتحان شروع شد...

اه چهار ساعت تمام اونجا نشستم مغزم هنگ کرد دیگه. از بس فکر کردم سرم گیج میره. مریم رفته بود رفتم یکم به

صورتتم آب زدم و با مامان رفتم خونه

دقیقا سه ماهه دیگه جواب کنگور میاد خدا خودش رحم کنه

اوف کنگورو که دادم راحت شدم فقط نگرانم قبول نشم ! .وای خدانکنه، من قبول نشم دیوونه میشم! دو روز از

کنگور دادنم گذشته دیروز استراحت کردم و امروز با دوتا دوستام اومدیم بیمارستان برای گذراندن دوره ی 155

روزه ی تخصصی امداد بعدش هم که امدادگر کامل میشیم

سر پرستار! خانم تقوی _ خب بچه ها برین لباساتونو بپوشین بیاین اینجا

منو سارا و فاطمه _ چشم

راه افتادیم سمت اتاقی که بهمون گفت

_بچه ها بدوین که فکر نکنن تنبلیم

سارا_ یعنی نیستیم؟

_خو اینجا که کسی آشنا نیست بدونه فقط خودمون سه نفر میدونیم شما هم صداشو در نیارین بزارین فکر کنن

خیلی زرنگیم شاید تو بیمارستان نگهمن داشتن ماهم میمونیم ژست دکترارو میگیریم الکی اینورو اونور میریم

بینمون بعدم واسشون کلاس میزاریم و خندیدم

سارا یکی زد تو سرم و گفت _ دیوونه

فاطمه هم سرشو به معنای تاسف تکون داد

_اا خو چرا میزنی مگه من چی گفتم

پرستار _ شما سه تا کجا موندین بیان دیگه هنوزم که لباس نیوشیدین اه چقدر تنبلین

ما سه تا _ فهمیدن اه

پرستار _ دارین چیکار میکنین بدوین

ما سه تا _ چشم

_ خانم تقوی ما باید چیکار کنیم؟

تقوی _ سحر جان؟

یه پرستار جوون و لاغر اومد جلو زیاد قشنگ نبود

سحر _ بله خانم

تقوی _ این دخترارو ببر

فاطمه آموزشش با پرستار رضایی، سارا آموزشش با پرستار مولایی و زینب با پرستار ملکی

سحر _ چشم خانم تقوی

سحر _ بریم بچه ها

ما هم با یه ژست دکتری پشت سرش راه افتادیم همچین دستمونو کرده بودیم تو جیب مانتوی سفید پزشکیمون و

کنار هم با سر بالا راه میرفتیم که دکترها هم اینجوری کلاس نمیزارن

همینجور داشتیم میرفتیم که یه دفعه یه پسره با لباس سفید جلومون ظاهر شد

سه تامون بهش ذل زده بودیم هم قیافشو انالیز میکردیم و هم ببینیم چیکار داره

خیلی جوون بودو به خودش رسیده بود موهاشو به حالت قشنگی به سمت بالا حالت داده بود و لباس سفید پزشکی

تنش بود یه نگاه به ما کردو از نحوه ی ایستادن و نگاه طلبکارانمون خندش گرفت و با خنده به همون پرستاره سحر

گفت

پسره _ خانم پرستار این دخترا پرستارای جدیدن؟

سحر_ نه دکتر اینا برای دوره ی امداد اومدن

پسره در حالی که ابروهایش از تعجب بالا پریده بودن دوباره به حرف اومد_ واقعا؟ من فکر کردم با این ژستی که

گرفتن دکتری پرستاری چیزین پس نیمه امداد گرن

خودش هم به حرف خودش خندید بی مزه

ما سه تا طلبکارانه نگاهش میکردیم

_ مگه اشکالی داره که قراره امدادگر بشیم؟ بعدشم ما عادت نداریم برای بقیه کلاس بزاریم الانم فقط داشتیم ادا

در میاوردیم

پسره _ اوه خانم کوچولو درسو مشقاتو نوشتی اومدی اینجا؟ آخییی نمیترسی آپولو دستت بگیری؟ یه وقت اوف

میشیا

با عصبانیت گفتم _ نخیر نمیترسی بعدشم من کوچولو نیستم مدرسم تموم کردم مشق نمینویسم

پسره _ آفرین آفرین خانم بزرگ مر حبا پس حتما مدرستو تموم کردی دیگه مغزت نمیکشید اومدی امدادگر بشی

نه؟

_اصلا اینطور نیست من تنبل نیستم کنگور دادم منتظر جوابم.... خداحافظ

دیگه مهلت حرف زدن بهش ندادم به سارا و فاطمه گفتم. بریم پرستاره هم دنبالمون راه افتاد

امروز از دست این پسره خیلی عصبانی شدم کارد بزنی خونم در نیما پسره ی سه نقطه

من همینجور تو راه که بر میگشتیم بهش بدو بیراه میگفتم این دو تا هم انگار نه انگار باهم داشتن حرف میزدن اخه

اینا هم دوستن ما داریم؟

بزارین حالا داستان این اعصاب خوردیمو بهتون بگم امروز خانم پرستاره سحر مارو برد پیش پرستارایی که خانم

تقوی گفته بود هر سه تاشون تازه درسشونو تموم کرده بودن داشتیم به توضیحاتشون گوش میدادیم که یهو دوباره

سر و کله ی اون پسره پیدا شد اومد تو اون سه تا پسره به احترامش بلند شدنو با احترام باهاش حرف زدن ما سه تا

هم که همینجور نشستیم انگار نه انگار که کسی اومده

اومد دقیقا رو صندلیه رو به روی من نشست گفت میدونم شما خیلی کار دارین من آموزش یکی از اینارو به عهده

میگیرم اونام که بعد از یکم تعارف از خدا خواسته قبول کردن بیخیال سرمو انداخته بودم پایین و داشتم پاهامو

تگون میدادم که یهو گفت من به این آموزش میدم بعد از چند ثانیه که صدایی از کسی در نیومد سرمو بلند کردم

دیدم همه دارن به من نگاه میکنن یه لحظه هنگ کردم اما سریع فهمیدم موضوع از چه قراره و مخالفت کردم که

راه به جایی نبرد و اجبارا دنبالش رفتم تا بهم یاد بده

اخ خدا بهش که فکر میکنما میخوام اتیش بگیرم

...

یه راست منو برد افاق تزییقات چندنا آمپول و پنبه الکل از پرستارا گرفت بعد بدون هیچ حرفی راه افتاد سمت

بیرون

ادب که نداره عین چی سرشو میندازه پایین میره

دنبالش رفتم . رفت توی یه افاق درو باز گذاشت منم رفتم تو

همونجا دم در ایستاده بودم که برگشت سمتم و گفت

پسر بی ادبه_ پس چرا وایسادی درو ببند بیا اینجا

درو بستمو رفتم نزدیکتر

پسر بی ادبه_ بشین رو تخت

با تعجب نگاهش کردم

پسر بی ادبه_ چرا تعجب کردی میگم بشین رو تخت دیگه

یه چند ثانیه دیگه نگاهش کردم و بعد رفتم نشستم رو تخت بینم میخواد چیکار کنه

پسر بی ادبه یه نگاه بهم کردو گفت_ آستینتو بزن بالا

اخمام رفت تو هم

_چرا اونوقت؟

پسر بی ادبه _ برای اینکه میخوام رو دستت بهت نشون بدم

با اخم بیشتر _ متاسفم من نمیزارم میتونید رو عروسک امتحان کنید

و از تخت پریدم پایین که یهو حس کردم قلبم یه جوری شد یه درد پیچید توش میدونستم الانه که دردم بیشتر بشه

اون پسره همونجور داشت حرف میزد انگار داشت سرزنشم میکرد ولی من یه کلمه هم نمیفهمیدم هر لحظه دردم

داشت زیاد تر میشد اخمام از درد زیاد بیشتر تو هم رفتنو با دستم محکم به قلبم چنگ زدم

نمیدونم چقدر گذشت یک دقیقه یا بیشتر فقط میدونم برای من یک قرن گذشت که صداشو نزدیکم شنیدم

نگران شده بود انگار چون هی میگفت چی شد چت شد تو که الان خوب بودی

اما من نمیتونستم عکس العملی نشون بدم

فقط یه دفعه حس کردم دیگه پاهام توانی برای موندن ندارن و افتادم روی زمین

اروم چشمامو باز کردم یکم به اطرافم نگاه کردم ۱۱ منگه تو اتاق همون دکتر بی ادبم ایش یه چشم غره هم تو دلم

براش رفتم چون حتی نای تکون دادن پلکامم نداشتم

اه چقدر تشنمه

ناله کردم _ آب

یه هو دیدم اومد بالای سرم

اه عین جن میمونه پسره

بهش نگاه کردم یه لحظه حس کردم صورتش غمگینه

اه ولس بابا اصلا به منچه

یه لیوان آب برام آورد خواستم بلند شم اما نمیتونستم بی رمق دوباره افتادم رو تخت و غمگین چشم دوختم به زمین

بغض کردم از ضعفم

حس کردم زیر سرم یه چیزی تگون خورد. نگاه کردم....

دستشو از روی تخت برده بود زیر بالشم طوری که اصلا دستش بهم برخورد نکرد و فقط حرکت بالشو حس کردم

.... همونجور یه دستی کمکم کرد بلند شم بعد بالشو گذاشت کنار دیوار و اروم بهم گفت تکیه بده

یه جووری شدم با دیدن اینکارش خصوصا وقتی ابو آورد و سر به زیر گفت

دکتره _ حالت خیلی بد بود هم به خاطر اینکه خیلی ضعیفی و هم به خاطر مسکنی که بهت زدم فعلا توانایی نداری

خیلی تگون بخوری باید اثر مسکن بره تا بعد

آره راست میگفت حتی دستم تگون نمیخورد

یاد آب افتادم اه حالا چطوری بخورمش خیلی تشنه

پسره _ بیا بخور

با تعجب نگاهش کردم ابو گرفته بود جلوی دهنم

پسره _ بخور دیگه مگه تشنت نبود

سر به زیر گفتم _ چرا

بیشتر آوردش نزدیک لبم

آروم بدون اینکه نگاهش کنم شروع کردم به خوردن آب

هر چند ثانیه مکث میکردم دوباره میخوردم چون نه دوست داشتم و نه میتونستم یک سره سر بکشمش....حین

خوردن چشمم افتاد به اسمش روی لباس پزشکی طاها شمس...هوف بالاخره تموم شد

سرمو بلند کردم

داشت نگاهم میکرد

_ممنون

یه لبخند زد _ خواهش میکنم

فکر کنم قیافم شده بود علامت سوال که خندش گرفت و زد زیر خنده

طاها _ چیه چرا اینجوری نگاه میکنی خنده کردن بهم نیما؟

همینجور با دهن باز و چشمای گشاد شده از تعجب داشتم نگاهش میکردم

وقتی قیافمو دید دوباره زد زیر خنده حالا نخند و کی بخند

یه دفعه به خودم اومدم

وایسا بینم این داره به من میخنده؟ اخمام رفت تو هم

به من میخندی؟

چند ثانیه دیگه خندید و وقتی دید دارم با اخم نگاهش میکنم خودشو یکم جمعو جور کرد ولی هنوز آثار خنده تو

صورتش معلوم بود انگار داشت به زور خودشو کنترل میکرد اما قیافه ی جدی به خودش گرفت

طاها _ من میرم یه چیزی بیارم بخورم تو هم اینجا بشین تا خوب بشی تا من بر نگشتم حق رفتن نداری یادت باشه

با اخم به رفتنش نگاه کردم

_ پسره ی سه نقطه ،بی ادب ،بی تربیت ،بی نزاکت خر هشت پا ،بیتی تور

همینجور داشتم اینارو پشت سر هم بهش میگفتم که یهو دیدم صدای قهقهه خنده ی یه نفر میاد. برگشتم سمت در

دیدم این پسره طاها با خوراکی های تو دستش هی بالا و پایین میره و داره غش میکنه از خنده

با جدیت گفتم _ بسه دیگه

ساکت شد و قیافه ی عادی به خودش گرفت اومد جلوتر و یه نایلون که فکر کنم توش خوراکی بود گذاشت رو

میزش

اومد کنار تخت ایستاد و گفت میخواد معاینم کنه... بعدشم دستگاه فشارسنجی آورد و فشارمو گرفت

طاها _ خب حالت بهتر شده بیا اینارو بخور چیزه دیگه ای اینجا پیدا نمیشه دیگه به همین قناعت کن. یه کیکو آب

میوه پرتقالی آورد بازشون کرد گرفت طرفم یکی هم خودش برداشت

_ ممنونم

طاها_ خواهش میکنم

طاها_ از کی قلبت اینجوریه؟

نگاهش کردم بعد سرمو با ناراحتی پایین انداختم

_چند سالی هست نفس تنگی دارم دکتر تشخیص نمیدادن ولی الان چند ماهی میشه که دارو میخورم

طاها_ باید یه نوار بگیری میخوام خودم وضعتو کامل بررسی کنم

_سرمو به علامت باشه تکون دادم

بهتر که شدم بلند شدم برم ولی مجبورم کرد و به زور بردتم تو اتاقی که نوار قلب میگرفتن و از یکی از پرستارای

خانم خواست همین الان ازم نوار بگیره

تا لباسمو پوشیم اومدم بیرون دیدم داره به نوار قلبم نگاه میکنه جلوش با فاصله ایستادم سرشو بلند کرد گفت

طاها_ نوار قلبت هیچ مشکلی نداره باید یه اکو هم بدی که مطمئن بشم

_باشه میشه زودتر آموزشو شروع کنیم؟

طاها_ البته

بعد از اینکه یکم باهم کار کردیم وقت خونه رفتن شد

از طاها خداحافظی کردم رفتم پیش سارا و فاطمه لباسامونو عوض کردیم راه افتادیم سمت ایستگاه با تاکسی رفتیم

خونه

سلام _

مامان _ سلام اومدی! خسته نباشید

ممنون _

رفتم تو اتاق لباسمو عوض کردم اومدم بیرون دستو صورتمو شستم بعدم حمله کردم سر غذا از کشنگی داشتم

میبردم

خب غذامم که خوردم حالا چیکار کنم؟ امممم خب تلویزیون نگاه میکنم

تلویزیونو روشن کردم همینجور کانال هارو عوض میکردم اما هیچی که هیچی

اه اینم که هیچی داره نمیده اوف _

دوباره کنترل تلویزیونو برداشتم رفتم تو قسمت آهنگام پوشه ی حامد زمانبو آوردم و آهنگ محمد رو انتخاب

کردم عاشق این آهنگش بودم

.....

محمد مقتدای اهل عالم

محمد مصطفای آل آدم

محمد رحمه للعالمین است

...رسول آسمانی بر زمین است

اخییی خیلی اروم شدم اصلا کیف کردم، عجب آهنگیه حالا خوبه هزار بار گوش دادمشا بازم ذوق میکنم

یه چند ساعتی همینجور گذشت تا اذان مغرب زد و رفتم نمازمو خوندم بعد اومدم شروع کردم به غذا درست کردن

اخه این چندوقت دارم کم کم غذاها رو درست میکنم تا یاد بگیرم

خوندم گرفتم خوابیدم رمان غذا هم خوردیم یکم

.....

امروز دومین روزیه که میایم بیمارستان دیروز که روز اول بود اونهمه اتفاق افتاد امروزو خدا بخیر کنه

همینکه جلوتر رفتیم دیدیم طاها داره از جلومون میاد این سمت

فاطمه_ معلمتون اومدن

سارا_ کوفتت بشه پسره به این خوبی خوشگلی

اه چی میگی سارا کجاش قشنگه پسره ی بی ریخت عین جوجه لک لک زشت میمونه _

فاطمه_ اون جوجه اردک

به نظرت این با این قدش به اردک میخوره؟ _

سارا_ هیس اومد

ما دوتا هم ساکت شدیم و برگشتیم جلو به طاها نگاه کردیم

چهرش متعجب بود انگار

چشماش با تعجب روی چادرم میچرخید و در آخر به چشمای قهوه ایم خیره شد

اخه دیروز چون بیمارستانو داشتن جارو میکشیدن همه جا خیسه خیس بود منم که حساس چادرمو در آورده بودم

گذاشته بودم تو کیفم حتما به خاطر همین تعجب کرده

اون دوتاهم که چادری نبودن

طاها_ سلام

ما سه تا_ سلام

ما سه تا هر وقت باهمیم نمیدونم چه صیغه ایه همش هماهنگ حرف میزنیم

خندش گرفت

طاها_ چه هماهنگ

طاها_ خب خانم زارعی زودتر آماده شید بیاید اتاق من. فعلا

اصلا به ما اجازه ی حرف زدن نداد

هر سه تا با تعجب به رفتنش نگاه کردیم

بچه ها بیاین بریم دیر شد _

رفتیم تو اتاقی که دیروز بهمون گفته بودن لباس سفید یزشکی پوشیدم با شلوار لی آبی روشن که دنیا بود و یه شال

همرنگ شلوارم که خیلی قشنگ بسته بودمشو فقط گردیه صورتم معلوم بود

چه قشنگ شدم! خندیدم و یه ب*و*س برای خودم تو اینه فرستادم

اوناهم مثل من لباس پزشکی با شلوار لی پوشیده بودن به اضافه ی اینکه سارا شالش آبی یکم از مال من تیره تر

فاطمه هم شال صورتی چرک سرش کرده بود

یه نگاه به همدیگه کردیم بعد راه افتادیم سمت بیرون

هرکدوم رفتیم سمت جایی که به قول فاطمه معلمون بودن

در زدم رفتیم تو

سرشو بلند کرد یه نگاه خیره بهم کردو بعد سرشو انداخت پایین

.....

چند روز به همین منوال گذشت و اتفاق خاصی نیفتاد

الان روز سیزدهمیه که به بیمارستان میریم تا الان تقریبا همه چیزو یاد گرفتیم و چیز زیادی نمونه

خیلی ناراحتم چون فقط دو روز دیگه باید بیایم بیمارستان

به اینجا و کسایی که توش هستن عادت کردم همه هم مارو به عنوان زلزله میشناسن چون امکان نداره هر روز

خراب کاری نکنیمو سوتی ندیم

بچه های بیمارستان میگن نمیدونیم از دست کارای شما بخندیم یا گریه کنیم اخه دخترم دیدی اینقدر شیطون

خصوصا منگه تو بیمارستان معروفم

از تاکسی پیاده شدیم و راه افتادیم سمت بیمارستان

ساعت یک ربع به 7 صبح بود

رفتیم تو وارد بخش که شدیم دیدیم دارن جارو میکشن منو میگی یه نگاه به اون دوتا کردم یه لبخند شیطانی اومد

رو لبم

بچه ها میان سر سره بازی _

سارا و فاطمه با تعجب نگاهم کرد و گفتن _ سر سره بازی؟

یه لبخند دندون نما زدم _ آره

چادرمو قشنگ بالا گرفتمو شروع کردم به سر خوردن رو کاشیای بیمارستان

خیلی وضع خنده داری بود با چادر داشتم رو کاشیا سر میخوردم

سارا _ باز این دیوونه شد

فاطمه _ خدا شفا بده

صدا _ داری چیکار میکنی؟

بووم

محکم خوردم زمین

داد زدم _ آی

صدا_ یا حسین

صداش نزدیک شد داشتم از درد میمردم

صدا_ چی شد یه چیزی بگو حالت خوبه؟

چشمامو با درد باز کردم چون اشک توشون جمع شده بود فقط یه سایه ی محو میدیدم چشمامو رو هم فشار دادم

اشکام ریخت دوباره بهش نگاه کردم طاهها بود

ای خدا لعنتت نکنه بین چه بلایی سرم آوردی حالا میمردی یهو حرف نمیزدی

طاهها_ خانم زارعی. زینب خانم. زینب؟ چت شده چرا جواب نمیدی؟ حالت خوبه؟

به خودم اومدم یه نگاه بهش کردم خیلی نگران بود

خواستم بلند شم که یه لحظه از درد نفسم رفت

کمرم اونقدر درد میکرد که منی که هیچوقت جلوی کسی آشکار نمیکردم درد دارم و گریه نمیکردم زدم زیر گریه

و ناله میکردم

طاهها_ یا خدا

اومدم سمتم خواست بهم دست بزنه که جیغ زدم

به من دست نزن نامحرمی _

طاهها_ من یه دکترم و الان تو داری از درد به خودت میپیچی وظیفمه که کمکت کنم و بدون هیچ منظوری اینکارو

میکنم پس ساکت باشو حرفی نزن

همه ی اینارو با یه اخم و خیلی جدی گفت

منی که به شدت رو محرمو نامحرم حساسم وقتی به چهرش نگاه کردم صدافت کلامشو دیدم اروم شدمو حرفی

نزدم حتی دردمم یادم رفته بود که یه لحظه درد تو تمام وجودم پیچید چشممو بستم و با تمام وجودم ناله کردم

آی _

حس کردم تو یه جای نرمی فرو رفتم

نگاه کردم

طاها منو گرفته بود تو بغلش و داشت میدوید سمت اورژانس

شرم تمام وجودمو فرا گرفت خودم سرخ شدن صورتمو حس میکردم و تو دلم همش داشتم استغفار میکردم خیلی

میترسیدم از اینکه گ*ن*ا*ه* کرده باشم

گاهی با نگرانی بهم نگاه میکرد چون اشکام داشت همینجور میرفت اونم از ترس هول کرده بود

وارد اورژانس شد و اروم منو روی یکی از تختا گذاشت

خواست خودش معاینم کنه که اجازه ندادمو به زور مجبورش کردم بره یه دکتر خانم صدا بزنه

با عصبانیت رفت بیرون و چند دقیقه بعد برگشت من داشتم همینجور اشک میرختم خدایی دردم خیلی وحشتناک

بود انگار یه نفر محکم کمرمو گرفته بود فشار میداد جوری که استخونام داشتن خورد میشدن

وقتی حالمو دید داد زد دکتر نیست یک ساعت دیگه میاد نمیخوام بخورمت که بزار معاینت کنم داری میمیری

دیوانه

با همون حاله سرمو به علامت منفی تگون دادم

محلّم نداد و اومد چادرمو کند اروم منو دمر خوابوند و همونجور از رو مانتو دستشو قسمتای مختلف کمرم میزاشنو

میپرسید درد دارم یا نه

وقتی فهمید کدوم قسمت کمرم درد میکنه گفت باید عکس بگیرم

طاها_ پرستار؟

صدای یه زن اومد_ بله آقای دکتر

طاها_ زود یه برانکارد بیارین اینجا

دو دقیقه بعد یه برانکارد آوردن منو گذاشتن روش

.....

الان چند دقیقه ای میشه که دوباره برگردوندم تو اورژانس طاها هم که ماشالله داره دوباره اومده ور دل من

من مونم این کارو زندگی نداره؟ همش داره تو بیمارستان میچرخه پس کی مریضاشو ویزیت میکنه

همینجور داشتم تو دلم حرف میزدم که صداس اومد

طاها_ خب خدا رو شکر کمرت چیزیش نشده فقط چون محکم خوردی زمین خیلی درد داشتی

_هنوزم درد دارم

طاها_ بله همون. به پرستار میگم برات مسکن بزنه ان شاءالله دردت خوب میشه چندتا دارو هم مینویسم برات

تا گفت مسکن سگنه کردم

با ترس آب دهنمو قورت دادم _ آمپول؟

همونجور که سرش پایین بود و داشت دارو مینوشت جواب داد

طاها_ آره آمپول

همونجور داشتیم با ترس نگاهش میکردم زبونم بند اومده بود

_میگم چیزه دردم خوب شد

سرشو بلند کرد عاقل اندر سفیهانه نگاهم کرد

طاها_ از آمپول میترسی

_ن..ن..ن..نه

طاها_ بله از حرف زدنت معلومه. ولی به هر حال باید بزنی

_نمیشه سرم بزنی؟

طاها_ نه

رفت بیرون

ای خدا من از دست این بشر سر به کدوم بیابون بزارم آمپول نمیخوام خدا من میترسمم
همینجور داشتم با خدا حرف میزدم که یه پرستاره خانم اومد تو هرچی گفتم آمپول نمیخوام محلم نداد و زد نامرد،
اینقدر دردم گرفت که میخواستم بکشمش انگار ارث باباشو بالا کشیدم همچین با غرض زد
طبق معمول که وقتی آپول میزدم بی حال میشدم دوباره بی حال افتادم رو تخت الان به جای کمرم جای آمپول
درد میگردد

_ الهی دستت بشکنه. الهی خدا لعنتت کنه طاها. الهی بری خونه غذا نداشته باشی از گشنگی تلف شی. الهی که تو

قهوت مرگ سوسک بریزم. الهی که

طاها باخنده _ تموم نشد نفرینات؟

یه چشم غره بهش رفتم سرمو برگردوندم

با کمال متانت و وقار! دقت کنین متانت و وقار! اومد نشست رو صندلیه کنارم

طاها _ ادب نشدی؟

با اخم برگشتم سمتش

طاها _ اینجوری نگاه نکن تقصیره خودت بود از بس شیطونی. این آمپول برات درس عبرت بشه دیگه از این کارا

نکنی

بهش محل ندادم چشمامو بستم

کم کم مسکن اثر کرد و خوابم برد

به ساعت نگاه کردم 12 شب ولی خوابم نمیبیره هدفن لبتابو گذاشتم رو گوشم و دارم اهنگ گوش میدم اهنگی که

اینروزا شده بود همدمم. با هر ببتش یاد کسی که دوشش داشتم میقتم یاد پسر عموم. عشقم

یکی هست تو قلبم که هر شب واسه اون می نویسم و اون خوابه

نمیخوام بدونم واسه اون که قلب من این همه بی تابه

نمیخوام. نمیخوام بدونم که چقدر دوشش دارم. نمیخوام بدونم که چقدر بی تابشم

یه کاغذ یه خودکار دوباره شده همدم این دل دیوونه

یه نامه که خیسه پر از اشکه و کسی بازم اونو نمیخونه

یه روز همینجا توی اتاقم یه دفعه گفت داره میره

یاد روزی افتادم که تو اتاقم داشتم رو شیشه نقاشی میکشیدم و اون بهم پیام داد خوب یادمه که گفت هیچ حسی بهم

نداره

چیزی نگفتم آخه نخواستم دلشو غصه بگیره

گریه می کردم درو که می بست می دوستم که می میرم

داشتم میمردم انگار قلبم میخواست از سینم بیاد بیرون یکی از بدترین روزهای عمرم بود

اون عزیزم بود نمی تونستم جلوی راشو بگیرم

اون تمام زندگیم بود نمیتونستم جلوشو بگیرم و از کسی که دوشش داره جداش کنم

می ترسم به روزی برسه که اونو نبینم بمیرم تنها

میترسم از روزای بدون اون. تنها امیدم به اینکه که فامیله و حداقل سالی یکبار هم که شده بالاخره میبینمش

خدایا کمک کن نمی خوام بدونه دارم چون میکنم اینجا

خدایا کمک کن دلم نمیخواد هیچوقت حالمو بفهمه

سکوت اتاقو داره می شکنه تیک تاک ساعت رو دیوار

اشکام همینجور میریختن برای تنهایی خودم. برای اینکه هیچ شونه ای برای اشکام ندارم. هیچکسو به جز خدا

ندارم که باهاش دردو دل کنم

دوباره نمیخواد بشه باور من که دیگه نیاد انگار

هنوز نمیتونم باور کنم که دوستم نداره. هنوز دلم میخواد امید داشته باشم

یه روز همینجا توی اتاقم یه دفعه گفت داره میره

چیزی نگفتم آخه نخواستم دلشو غصه بگیره

گریه می کردم درو که می بست می دوستم که می میرم

اون عزیزم بود نمی تونستم جلوی راشو بگیرم

یکی هست تو قلبم که هر شب واسه اون می نویسم و اون خوابه

نمیخوام بدونم واسه اون که قلب من این همه بی تابه

یه کاغذ یه خودکار دوباره شده همدم این دل دیوونه

یه نامه که خیسه پر از اشکه و کسی بازم اونو نمیخونه

اهنگ که تموم شد بلند شدم جلوی آینه و ایستادم

صورتم خیسه اشک بود. چشمام خون افتاده بود و لبام صورتی پر رنگ شده بودن عادت بود هر وقت گریه میکردم

این شکلی میشدم

قاب عکسیو که رو کمد بود برداشتم

من، مامان، بابا، مامان بزرگم و عرفان تو عکس بودیم

رو عکس دست کشیدم

یادت باشه این اشکا برای تو دارن میریزن دارن دلتنگیمو برات میکن اما تو نمیبینیشون _

ساعت 2 شده بود

رفتم صورتمو شستم و گرفتم خوابیدم

مامان_ زینب

یهو از خواب پریدم

مامان_ مگه تو نمیخواستی بری بیمارستان؟

به ساعت نگاه کردم

_وای خواب موندم

مامان_ واقعا که بدو سارا اینا سر کوچه منتظرن

_باشه باشه

سریع لباسمو پوشیدم بدون اینکه صبحانه و قرصمو بخورم از اتاق اومدم بیرون

مامان نبود از فرصت استفاده کردم قبل از اینکه بیاد بهم گیر بده بگه صبحانه نخوردی قرص نخوردی دویدم سمت

حیات

مثل چی میدویدم

موقع لباس پوشیدن به سارا زنگ زدم و گفتم بمون الان میام بعد بدون اینکه فرصت حرف زدن بهش بدم قطع

کردم میدونم الان میخوان کلمو بکنن

از دور دیدمشون دست تگون دادم

اوه اوه سارا داره برام خطو نشون میکشه فاطمه هم که کلا روشو برگردوند

رسیدم بهشون

_سلام

سارا_ سلامو درد چرا اینقدر دیر کردی

_ببخشید خواب موندم زود باشین که دیر شد

با یه ربع تاخیر رسیدیم

رسمًا بدبخت شدیم خانم تقوی خیلی روی زمان حساسه حتما باید همه راس ساعت تو بیمارستان باشن

این سارا و فاطمه هم همینجور زیر لب دارن فحش بارونم میکنن

_اه بسه دیگه به جای اینکه اینهمه فحش به منه بدبخت بدین مواظب باشین خانم تقوی نبینتمون

حواسشونو جمع کردن

سه نفری داشتیم یواشکی میرفتیم سمت اتاق هر کدوم هم به یه طرف نگاه میکردیم که خانم تقوی نبینتمون

همچین یواش رو نُک پاهامون راه میرفتیم که هر کس میدید فکر میکرد اومدیم دزدی

رسیدیم به اتاق یه نفس راحت کشیدیم ولی هنوز نفسمونو بیرون نداده بودیم که یه صدایی باعث شد سگته ی خفیفو

بزنیم

خانم تقوی_ خانما تا حالا کجا تشریف داشتن؟

یه نگاه به هم کردیم و آب دهانمونو قورت دادیم

آروم و با ترس برگشتیم

خانم تقوی با قیافه ی عصبانی رو برومون وایساده بود

زمزمه کردم _ الان میخورتمون

سارا که کنارم ایستاده بود شنید چون یه لبخند بزرگ اومد رو لبش

تقوی_ حرف خنده داری زدم که داری میخندی؟ مثل اینکه اصلا براتون مهم نیست حرف های من، باید یه جور

دیگه باهاتون رفتار کنم. کم تو بیمارستان آتیش میسوزونید این دیر کردن هم بهش اضافه شد

_ خانم تقوی این اولین باری بود که ما دیر کردیم بعدش هم فردا روزه اخریه که ما میایم بیمارستان شما ببخشید

اخماش باز شد_ واقعا فردا روز آخره؟

آه کشیدم _ بله

طاها_ اینجا چه خبره؟

همه برگشتیم سمتش

طاها_ سلام

_ سلام خبری نیست

طاها _ شنیدم داشتین میگفتین فردا روزه آخره آره؟

بله

طاها _ چه زود گذشت

بیشتر غمگین شدم اصلا دلم نمیخواد از بیمارستان برم. مشکلم اینه که خیلی زود وابسته میشم به اطرافیانم

_ با اجازه

رفتم تو اتاق با چهره ی غمگین لباسمو عوض کردم

اون دوتا هم پشت سرم اومدن

در زدم

طاها _ بفرمایین

رفتم تو که سر شو بلند کرد

طاها _ بشین

نشستم. بی خیال داشت به کارش میرسید

2 یا 3 دقیقه که گذشت یه سوال اومد تو ذهنم

_ بیخشید شما تخصصتون چیه؟

با تعجب سر شو بلند کرد

طاها _ یعنی توی اینهمه مدت نفهمیدی؟

لبمو گزیدم _ نه راستش حواسم نبود از کسی پیرسم تو اناقتون و رو در هم که چیزی ننوشته

به صندلیش تکیه داد و دست به سینه شد _ برای اینکه مریضارو معاینه نمیکنم تا رو در تخصصم نوشته باشه و جواب

سوالت من متخصص قلب و عروقم دارم فوق تخصصمو میگیرم

تعجب کردم چرا مریضارو معاینه نمیکنه؟

سوالمو به زبون آوردم

_ چرا مریضارو معاینه نمیکنی؟

طاها _ راستش من خواهر زاده ی رئیس بیمارستانم چون دایی و بچه هاشون کلا خانوادگی برای چند سال رفتن

خارج از کشور خواستن من پیام اینجا، منم الان به عنوان رئیس بیمارستان اینجا هستم نه دکتر

_ پس چرا لباس پزشکی میپوشی و تو اناق مدیریت نیستی؟

طاها _ خب تو جواب سوال اولت باید بگم چون میخوام مثل بقیه باشم و تو اناق مدیریت نیستی چون نمیخوام منو به

عنوان مدیر بشناسن میخوام باهام راحت باشن و از همون روز اول هم گفتم همه باید دکتر صدام کنن نه مدیر

سرمو به علامت فهمیدن تکون دادم _ آهان

راستش از جوابش خیلی خوشم اومد اصلا فکر نمیکردم همچین آدمی باشه

یه لبخند زد و سرشو پایین انداخت و به کاراش رسید

_نمیخوایم شروع کنیم؟

طاها_ چرا چرا همین الان

.....

بعد از آموزش خیلی خسته شده بودم از طاها خداحافظی کردم و با سارا اینا رفتیم خونه

همینکه در حالو باز کردم مامانم گفت فردا شب نامزدیه عرفانه

خشک شدم حس میکردم قلبم میخواد از سینم بیاد بیرون

به زور لبامو از هم باز کردم مثلا بخندم ولی به هر چیزی شبیه بود جز لبخند

_مبارکه

میدونستم اگه همین الان نرم تو اتاق اشکام میریزن ولی اگه هم چیزی نمیگفتم مامانم میفهمید حالمو

رفتم تو اتاق و از همونجا چندتا سوال درباره ی اینکه کی بهت گفتو چی گفتو کیه و... از مامانم پرسیدم

واقعا داشتم جون میدادم مرگو جلوی چشمم میدیدم

دلَم میخواست جیغ بکشم داد بزَنم همه ی وسایلامو بشکنم

حالم خیلی بد بود نمیدونستم چیکار کنم چطوری خودمو اروم کنم

رفتم وضو گرفتم اومدم نماز خوندم قرآن خوندم اروم شدم اما هنوز کمی پریشون بودم حوصله ی هیچکسو هیچ

چیزو نداشتم

میدونستم تو خونه بمونم هی به مامانم بی احترامی میکنم پس تصمیم گرفتم برم بیرون

بعداز نهار به مامان گفتم

_مامان من میخوام برم بازار، یه سر به کتابخونه بزنم

مامان_ باشه با کی میری؟

_با خودم. من میرم آماده بشم

رفتم سریع آماده شدم و از خونه زدم بیرون هوا ابری بود اروم قدم میزدم به جاده رسیدم بارون شروع کرد به

باریدن، چند دقیقه بعد تاکسی اومد

رسیدم بازار اینجا بارون بیشتر بود

خدا هم میدونه چقدر بارونو دوست دارم هر وقت که دلم گرفته و حالم بدو اونروز بارون میاد

بارون خیلی تند شده بود، همه داشتن تند تند با چترهای روی سرشون میدویدن سمت یه جایی که خیس نشن و به

من جووری نگاه میکردن که انگار دیوونه شدم

درست هم فکر میکردن واقعا دیوونه شده بودم حالم اصلا دست خودم نبود

اشک میریختم زجه میزددم میلرزیدم بد نبودم وحشتناک بودم

این مرکه تدریجی برای من خیلی بدتر از صدها بار مردنه

کاش میمردم کاش میمردمو بعد از 7 سال عاشقی این نشه نتیجه ی عشقم

عشق پاکه من چقدر بد به پایان رسید

خدایا بعد از 7 سال چرا اینطوری جوابمو دادی

دلَم گرفته خدا خیلی گرفته چرا ارومم نمیکنی مگه من بندت نیستم؟ مگه تو خالق من نیستی؟ خدایا تورو به اهل

بیتت کمکم کن دارم دیوونه میشم دارم میمیرم خدا دارم میمیرم

همینجور میرفتم بی هدف بی اراده یه دفعه دیدم جلوی بیمارستانم نمیدونم چرا و به چه جراتی ولی رفتم، رفتم

داخل بدون اینکه اختیاری از خودم داشته باشم پاهام منو به سمت اتاق طاهام میبرد روبروی در اتاق ایستادم

خواستم در بزَنم که یهو به خودم اومدم

من اینجا چیکار میکنم؟ من دارم چیکار میکنم؟

راه افتادم برم پشتم به در بود هنوز دو قدم بر نداشته بودم که در اتاق باز شد

عقلم میگفت برو زینب برو ولی پاهام توان حرکت نداشتن

اومد از کنارم رد بشه که یه لحظه بهم نگاه کرد اول نفهمید ولی بعد سریع برگشتو اومد سمتم با تعجب و وحشت

نگاهم میکرد

بهش خیره شدم

چشمای قهوه ایش خیلی نگران بودن

چشماش داشتن صورتمو کنکاش میکردن، از سر و صورتم گرفته تا چادرَم از بس خیس بودن همینطور آب بود که

از شون چکه میکرد

وقتی یک ساعت تمام زیر اون سیل بدون چتر راه رفتم بایدم اینقدر خیس میشدم

هوا خیلی سرد بود ولی من مثل کوره داغ بودم حس میکردم دارم آتیش میگیرم، چشمام شده بودن مثل وزنه ی

100 کیلویی، تحمل وزنمو نداشتم

دیگه نتونستم طاقت بیارم دستمو برای جلوگیری از سقوط به دیوار گرفتم

طاها تازه به خودش اومد و اومد نزدیک یه عالمه سوال پشت سر هم میپرسید هیچی نمیشنیدم، هیچی فقط یه کلمه

از دهانم خارج شد اونم به زور

ع...ع...فان

و بعد سیاهیه مطلق

لحظه ی اخر فقط صدای طهارو شنیدم که داشت خدا و ائمه رو صدا میزد

طاها

از در اتاق که اومدم بیرون دیدم به خانم چادری پشت به من با چند قدم فاصله ایستاده داشتم از کنارش رد میشدم

که متوجه خیسیه بیش از حد چادرش شدم کنجکاو شدم برگشتم سمتش یه نگاه کردم برگشتم

ولی یه دفعه خشکم زد

دوباره برگشتم

خدای من زینب بود....اونم با این وضع

خیلی نگران شدم

با چشمهای نگرانم زل زدم به چشمای قهوه ایه نا آروم روبروم

لرزشی تو چشماش بود که دنیامو میلرزوند

داشتم دیوونه میشدم وقتی اشکای حلقه زده تو چشماشو دیدم

داشتم دیوونه میشدم وقتی با این حال میدیدمش

از سرو صورتش همینجور آب می چکید خیس خیس بود

کلا هنگ کرده بودم

اما یه دفعه به خودم اومدم و دیدم زینب بی حال دستشو زده به دیوار

دویدم سمتش حالش خیلی بد بود

مدام ازش میپرسیدم چی شده؟ چت شده؟ حالت خوبه؟ اما اون اصلا توان حرف زدن نداشت

با آخرین توانش فقط یه کلمه زمزمه کرد

زینب_ع...ع...فان

و بعد از هوش رفت

اختیارم از دستم در رفته بود بلند بلند فقط خدا و ائمه رو صدا میزدم

نمیدونستم باید چیکار کنم

با صدای داد و بیدادم چندتا دکتر و پرستار اومدن فقط تونستم به زینب اشاره کنم

سریع رفتن سمتش

انتقالش دادن به اورژانس

مثل اینکه خیلی حالش بد بود چون دکتری که معاینش کرد به شدت پریشون شد هم به خاطر اینکه جون بیمارش

در خطر و هم مهمتر از اون اینکه اون بیمار زینبه همون دختر شر و شیطونی که کل پرسنل بیمارستان از دستش در

امان نبودن

دلشو نداشتم برم تو حال بدشو ببینم موندم بیرون تا دکتر و پرستارا بیان حالشو از شون پیرسم

دکتر اومد بیرون خیلی ناراحت بود

سریع رفتم جلوش ایستادم

_حالش چطوره

سرشو تکون داد_ اصلا خوب نیست علاوه بر اینکه به خاطر زیاد موندن زیر بارون تب کرده، حال بدش بیشتر برای

تب عصبی و مهمتر از اینا چون مشکل قلبی داره اگه تنفسش ایراد پیدا کنه و حالش خدای نکرده بدتر بشه

مجبوریم انتقالش بدیم به مراقبت های ویژه

اعصابم بهم ریخت. یاد اون اتفاق شوم افتادم. چنگ زدم به موهام _ وای خدای من

دکتر_ فقط باید به خدا توکل کنیم ان شاءالله که به هوش میاد

راه افتادم سمت اتاقش

درو باز کردم و رفتم تو

وقتی دیدمش قلبم به درد اومد

اونقدر آروم و مظلوم خوابیده بود که دل سنگ هم آب میشد شنیده بودم آدمای شیطون و جستجوگر تو خواب

خیلی معصوم ولی الان باور کردم

واقعا معصوم بود خوب میفهمیدم برعکس رفتار شاد و شیطونش چندتا خصلت تو وجودش! پاکی ظاهری و باطنی،

شرم و حیایی که تو این دوره و زمونه خیلی کم پیدا میشه و مهمتر از همه دل مهربونش!

درسته مدته کمیه که میشناسمش ولی خیلی خوب تونستم به اعماق قلبش نفوذ کنم و با تمام وجودم درکش کنم. هم

به خاطر شغلم و هم اینکه زینب خیلی شبیه عزیزترینمه میتونم بفهممش

من حسش میکنم، درداشو حس میکنم، با قلب و روحم متوجه میشم که به شدت ضعیف شده میفهمم که نمیخواد

برگرده

که اگه بخواد اونقدر توانایی داره تا بتونه به بیماریش غلبه کنه ایمان خالصانه ای که به خدا و انمه داره کمکش

میکنم ولی میترسم خیلی میترسم از اینکه اتفاقی برایش بیفته از اینکه برنگرده از اینکه اون اتفاق شوم دوباره تکرار

بشه

خدایا یه بار زندگیمو ازم گرفتی بهت خیلی گله کردم ولی اینبار نه اینبار دیگه انصاف نیست بگیریش

خدایا من به حسینت توکل کردم و اون آرومم کرد اما ایندفعه نه

خدایا دیگه نه خواهش میکنم کمک کن

خدایا 1000 تا صلوات نذر سلامتیش میکنم تو فقط برش گردون

اونو به ما ببخش

خدایا رحم کن

همه ی اینارو با التماس و چشمای به اشک نشسته به خدا میگفتم

حاضر بودم همه چیزمو بدم ولی یه بار دیگه عزیزترینمو ببینم اما حالا، حالا که اون نیست زینب جاشو برام پر کرده

و من نمیخوام اونم از دست بدم

واقعا نمیتونستم، در توانم نبود

نشستم رو صندلیه کنارش

بهش خیره شدم

کاش بتونم بازم چشمای بازشو ببینم کاش بتونم دلیل حال امروزشو بدونم

کاش

شروع کردم به خوندن دعا هر چیزی که بلد بودم میخوندم

خیلی خسته شده بودم همونجور که در حال دعا خوندن بودم سرمو کمی عقب بردمو کم کم چشمم سنگین شد

همونجا رو صندلی نشسته خوابم برد

....

در حالی که تند تند نفس نفس میزدم از خواب پریدم

باز هم همون خواب... خواب اونروز لعنتی

مدتها بود که دیگه خواب اون اتفاق شومو ندیده بودم ولی امروز...

به شدت پریشون شده بودم

یه نگاه به زینب کردم که...

از شدت حیرت زبونم بند اومده بود

با چشمای گشاد شده فقط به زینب نگاه میکردم

خدایا؟

چشمات باز بود داشت نگاه میکرد

خیره نگاه میکرد حتی پلک هم نمیزد

صداش زدم

زینب؟ زینب تو خوب شدی؟

هیچی نمیگفت فقط نگاه میکرد

زینب؟ نمیخوای چیزی بگی؟ حالت خوبه؟

بازم چیزی نگفت

چت شده اخه؟ چرا حرف نمیزنی؟

سکوت کردم

یهو دیدم چهرش داره تغییر میکنه

ترسیدم

با وحشت نگاهش میکردم

چهرش کاملا تغییر کرد

نه نه خدای من نه

اون زینب نبود، اون...اون

لبخند زد و گفت_ کاری که میخوای انجام بده، راه درستو انتخاب کردی

و بعد یهو غییش زد

به تخت که نگاه کردم خالی بود

.....

یهو از خواب پریدم

عرق کرده بودم، بدنم یخ زده بود

خدایا این چه خوابی بود

به زینب نگاه کردم هیچ تغییری نکرده بود

خواستم چشممو ازش بگیرم که دیدم انگشتاش دارن تگون میخورن و کم کم چشماش باز شدن

انگار دنیا رو بهم دادن خیلی خوشحال شدم دویدم رفتم دنبال دکتر و آورمش بالای سر زینب

معاینش کرد و با لبخند گفت حالش خوب شده

یهو انگار چیزی یادش افتاده باشه با دلهره برگشت سمتم

زینب _ ساعت چنده

یه نگاه به ساعت مچیم کردم

_ 7

زینب _ وای خدا من باید برم خونه

دکتر _ نه خانم امشبو بیمارستان بمونین که تحت نظر باشین بعد فردا مرخصتون میکنیم

زینب_ اصلا حرفشو نزنین تا الان هم مطمئنم کلی نگرانم شدنو دارن دنبالم میگردن

برگشت سمت من

زینب_ لطفا گوشیمو بدین

رفتمو کیفشو اوردم دادم بهش

اصلا نا نداشت

زینب_ میشه خودتون گوشیمو در بیارین؟ زیپ جلویی

_البته. با اجازه

دستمو کردم تو کیفش و گوشیشو بهش دادم

به زور گوشیو گرفت دستش و شماره گرفت گذاشت رو گوشش

زینب_ الو مامان

.....

زینب_ آره آره میدونم دیر کردم ببخشید

.....

زینب_ ببخشید مامان من گفتم حالا که اومدم یه سر هم به بیمارستان بزنم بعد به کمک نیاز داشتن موندم کمک

کردم گوشیمم دستم نبود

.....

زینب _ باشه باشه بفرست منتظرم خداحافظ

گوشیو قطع کرد

زینب با ناراحتی _ مجبور شدم دروغ بگم، ببخشید الان آژانس میاد دنبالم لطفا دکتر و راضی کنید

_باشه

رفتم دکتر و راضی کردم گفت فقط باید داروهاشو حتما بخوره

حرف دکتر و بهش انتقال دادم اونم قبول کرد

چادر و لباسشو آوردم و رفتم بیرون اونم لباسشو پوشید اومد

پشت سرش میرفتم و یه جورایی میخواستم مواظب باشم که نیوفته اخه دکتر میگفت احتمال زیاد هنوز سرگیجه داره

تا کنار در باهاش رفتم که برگشت

زینب _ خیلی ممنون که همامو داشتین ولی دیگه نیازی نیست بیان آژانسیه آشناست نمیخوام فکر بدی بکنه

اوه اوه فهمید چه زرنکه

لبخند زدم _ باشه پس مواظب خودتون باشین

به به لبخند اکتفا کرد

زینب _ با اجازه خداحافظ

_خدانگهدار تون باشه

رفت سوار ماشین شد، اونقدر نگاه کردم تا کاملا ماشین از دیدم محو شد

زینب

تو راه دارو هامو گرفتم

وقتی رسیدم خونه مامان گفت چرا دیر کردی و منم مجبور شدم دوباره همون دروغارو تحویلش بدم

اصلا دلم نمیخواست دروغ بگم ولی اگه میگفتم میفهمید چون قبلا بهم شک کرده بود فهمیده بود دوشش دارم و

گفت اونو از فکرت بیرون کن زینب

یه پارچ آب ریختم و با خودم بردم تو اتاقم عادت داشتم همیشه اب کنارم باشه

لباسمو عوض کردم و قرصامو خوردم

از اتاق اومدم بیرون یکم کانال های تلویزیونو عوض کردم، هیچی داشت نمیداد

حوصلم سر رفت اوف

مامان_ زینب فرداشب میخوای چی بپوشی؟

اه لعنتی باز هم در مورد عرفان... باز هم عرفان

مانتو _

مامان_ کدوم مانتو

وا مامان خب یکيو ميپوشم ديگه چه فرقی میکنه _

مامان_ خب ميخوام بدونم

مشکيه خوبه؟ _

مامان_ داری میای جشن بازم میخوای ست مشکي بیوشي؟

اخ مامان...مامان...تو چه میدونی از دل دخترت...تو چه میدونی که فردا شب، شب مرگه دخترته...تو چه

میدونی که دخترت عذابدار دلشه...تو چه میدونی

باز چشمم اشک افتاده بودن نمیدونستم چطوری جلوشونو بگیرم که مامانم نبینه

سرمو برگردوندم طرف تلویزیون و دوباره کانالو عوض کردم

چیه مگه قشنگه! اینهمه ادم تو عروسیا از سر تا پا مشکي میپوشن، حالا روسری رنگ روشن میپوشم که همه مشکي _

نباشه

مامان ديگه چیزی نگفت ولی من فکرم همش درگیر فرداشب بود

قلبم داشت میومد تو دهنم

بعد از شام یکم تلویزیون نگاه کردیم ساعت 11 بود که مامان بابا رفتن بخوابن

منم رفتم تو اتاقم رو تخت دراز کشیدم

یکم با خودم کلنجار رفتم و تصمیم گرفتم

گوشیمو برداشتم یه پیام با این مضمون نوشتم

سلام پسرعمو، میدونم خوبی. مبارک باشه _

ارسالتش کردم به عرفان

گوشی دستم بود و داشتم بهش فکر میکردم که یه پیام اومد. بازش کردم

عرفان _ سلام خوبی؟ ممنونم

هه خوب

عالیم. خواهش میکنم _

عرفان _ چه خبر چیکارا میکنی

هیچی بیکار. خوش میگذره؟ _

عرفان _ اره خیلی

اخ خدا... دارم جون میدم این چه امتحانیه اخه

همیشه خوش باشی. امیدوارم خوشبخت بشی _

عرفان _ ممنونم زینب. ایشالا عروسیه تو

قلیم به درد اومد. اخه من بدون تو چیکار کنم؟ مگه زندگی هم میتونم بکنم؟

هر جوابی که بهش میدادم دقیقا برعکس افکارم بود. با دستای لرزون و چشمای به اشک نشسته براش مینوشتم

استیگر خنده گذاشتم _ خیلی ممنون. ان شاءالله

خندید _ چه ذوقیم میکنه

چیکار کنم خو، خودت گفتی _

بازم خندیدید، میتونستم خوب بفهمم عشقم چقدر خوشحاله _ ایشالا تو هم با یه پسر خوب ازدواج میکنی خوشبخت

میشی

ممنونم پسر عمو. کاری نداری؟ _

عرفان _ نه. فقط فرداشب میای دیگه زینب

آره. یا علی _

عرفان _ خدانگهدار

خدانگهدارت باشه عشق من

خوشبخت بشی عشق من

ان شاءالله همیشه بخندی عشق من

عشق من...عشق من

چقدر این واژه برام غریبه وقتی عشقم کسی که 7 ساله برام مثل نفس میمونه هیچ حسی بهم نداره

چقدر دلم گرفته...چقدر دلم میخواد مثل اونروزا با عرفان دردو دل کنم...کاش یکم دوستم داشت فقط یکم. به

اندازه ی یک روز از 7 سال دوست داشتن من

دیگه اشکی نمونده بود که نریخته باشم

مامان_ زینب؟ نمیخوای بلندشی؟

چشمامو آروم باز کردم. کی خوابم برده بود؟

_سلام

مامان_ سلام. بلندشو بیا صبحانه بخور

_باشه

مامان_ دوباره نخوابیا. بلندشو

بلند شدم

مامان رفت بیرون

رفتم جلوی آینه یکم خودمو مرتب کردم

و رفتم بیرون دستو صورتمو شستم نشستم صبحانه خوردم

کاملاً بی حس بودم. به هیچی فکر نمیکردم. ذهنم خالیه خالی بود

دیشب، شب خیلی بدیو پشت سر گذاشته بودم خیلی بیشتر از بد

دیشب با خدای خودم عهد کردم اگه کمکم کنه منم تمام تلاشمو برای فراموش کردنش میکنم و بعد نمیدونم چیشد

که خوابم برد

چند ساعت همینجور گذشت

به ساعت نگاه کردم 4 بود. به خودم تو آینه نگاه کردم

یه مانتو و شلوار مدل لی و شال هم رنگشون. فیت تنم بودن. اون لباسی که به مامان گفته بودم پوشیده بودم. در

عین زیبایی حجابم کامل بود حتی یه تار از موهامم معلوم نبود

یه نه آرایشی هم داشتم. جلوه ی چشمام خیلی بیشتر شده بود.

خیلی قشنگ شده بودم ولی برعکس وقتایه دیگه اصلا ذوق نکردم

رفتم بیرون. مامان وقتی منو دید یه لحظه چشماش گرد شد

مامان_ زینب؟ چقدر قشنگ شدی!

وقتی مامان که همش بهم میگه آرایش بهت نمیداد الان میگه قشنگ شدی پس یعنی خیلی خوب شدم

سرمو انداختم پایین باز این چشمای لعنتی طوفانی شدن.

اخه قربونت برم خدا جون....

دیگه حرفمو ادامه ندادم میدونستم آخرش دوباره به گریه هام ختم میشه

چادرمو سر کردم و کیفمو برداشتم

مامان_ بریم؟

_بریم

راه افتادیم سمت خونه ی عرفان اینا.....

.

.

طاها

رو تختم دراز کشیدم و دارم فکر میکنم

از وقتی اومدم خونه فکرم همش درگیره زینبه

اینکه چرا اینهمه مدت تو بارون مونده؟ اون موقع روز چرا اومده بیمارستان؟ اصلا.....یهو چشمم گرد شد

وایسا بینم عرفان کیه دیگه؟

اون لحظه اینقدر گیج شده بودم که اصلا حواسم نبود زینب چی گفته. الان یادم اومد

واقعا دیگه دارم دیوونه میشم باید هرچه سریعتر ازش پرسم ماجرای دیروز چی بوده

در اتاقم زده شد

_بفرمایید

محمد_ داداش؟

_جانم داداش بیا تو

محمد_ داداش مامان میگه بیا شام

_باشه برو الان میام

درو بست و رفت

به ساعت نگاه کردم 8 بود

بلند شدم و رفتم جلوی آینه شوینرو برداشتم کشیدم رو موهام. شوینرو گذاشتم سر جاش و یه عطر به خودم زدم.

از اتاق رفتم بیرون. یه راست رفتم سمت آشپزخونه

مامان، بابا و محمد پشت میز نشسته بودن

یه لبخند زدم بهشون و نشستم _ سلام به همگی

همه با لبخند جوابمو دادن

مامان_ بیا پسرم اینم بشقاب تو

_ایول ماکارانی. دستت درد نکنه مامان

لبخند زد_ خواهش میکنم پسرم

شروع کردم به خوردن. ناخود آگاه یاد زینب افتادم

یادمه یه روز که تو اتاقم داخل بیمارستان داشتم ماکارانی ای که مامان برای نهار بهم داده بود میریختم تا بخورم

در زدن اجازه ی ورود دادم. زینب اومد تو اولش متوجه نشد میخوام غذا بخورم اومد جلوتر ماکارانیو که دید

چشماش یه برقی زد اما سریع خودشو جمع و جور کرد و گفت ببخشید بی موقع مزاحم شدم من میرم هر وقت

غذاتون تموم شد خبر بدین پیام. چون برق چشماشو دیده بودم فهمیدم باید خیلی دوست داشته باشه پس گفتم

بشینه مخالفت کرد ولی راضیش کردم. خلاصه نشست قابلمرو برداشتم اومدم رو مبل نشستم بشقاب غذامو که هنوز

بهش دست نزده بودم گذاشتم جلوش و بازم براش ریختم، چون ظرف دیگه ای نبود خودم قابلمرو برداشتم و بهش

گفتم قاشق یا چنگال؟ شکه شده بود. بعد از چند ثانیه به خودش اومد!! کلی مخالفت کرد که خب قبول نکردم گفتم

فقط بگو کدوم اونم گفت چنگال دادم بهش، شروع کردم به خوردن غذا اونم یکم بعد یخش باز شد شروع کرد به

خوردن. خیلی آروم و با آرامش میخورد یه لحظه که بهش نگاه کردم از چهرش فهمیدم خیلی خوشش اومده.

سریع نگاهمو ازش گرفتم چون میدونستم خیلی خجالتیه و اگه ببینه دارم نگاهش میکنم دیگه نمیخوره.

فکر کردن بهش لبخندو مهمون لبام کرد. همینجور داشتم لبخند ژکوند میزدم که با صدای بابا به خودم اومدم

بابا_ کجایی پسر؟ چرا دوساعته داری الکی بهمون لبخند میزنی؟

_هان؟ هیچی

سرمو انداختم پایین و با غذا بازی کردم

زیر چشمی یه نگاه به بقیه انداختم دیدم هر سه تاشون به همدیگه نگاه میکنن و آخر سر لبخند زدن

خدا میدونه چی تو فکرشون میگذره. خاک بر سرم با این فکر کردن بی موقع

مامان با لبخند _ خب پسرم تعریف کن بینم

باتعجب _ چيو تعريف كنم؟

مامان _ همونيو كه داشتى بهش فكر ميكردى

دوباره سرمو انداختم پايين

_ به چيزى فكر نميكردم

محمد _ داداش اونوقت به خاطر هيچى هي لبخند ز كوند تحويلمون ميدادى و اصلا حواست نبود؟

اى خدا حالا چيكار كنم

سرمو بلند كردم و به هر سه تاشون نگاه كردم

_ خب راستش يه دخترى چندوقت پيش براى دوره ي تخصصى امداد اومده بود بيمارستان... و از سير تا پياز

قضيرو براشون تعريف كردم

يه نفس عميق كشيدم

مامان و محمد چشماشون اشك افتاده بود، بابا هم داشت همه ي تلاششو ميكرد كه جلوى اشكشو بگيره

خوب مي فهميدم چه حالى دارن و چرا اينطور شدن، دوباره يادش افتاده بودن خصوصا با تعريفايى كه از زينب

كردم

غذا كوفتمون شده بود

مامان اشکاشو پاک کرد و گفت _ میخوام ببینمش

سرمو به شدت آوردم بالا که گردنم درد گرفت، همونجور که ماساژش میدادم گفتم _ نه مامان الان وقتش نیست

یکم صبر داشته باشید

بابا _ پس کی وقتشه طاها

_بابا جان یکم صبر کنید اون الان روحیش اصلا خوب نیست، حالی که دیروز داشت دل سنگم آب میکرد من هنوز

نمیدونم مشکلی چی بوده که به این حال روز افتاده بوده باید بفهمم

محمد همچنان سرش پایین بود، میدونم داداش مغرورم نمیخواست کسی اشکشو ببینه _ داداش فقط زودتر

_چشم داداشم چشم

بهشون لبخند زدم

_حالا بخورین دیگه! مردم از گشنگی

زینب

تقریبا 3 ساعتو نیم میشه که اینجا هستیم، دو ساعته که جشن شروع شده

از وقتی پا تو این خونه گذاشتم یه بغضی گلومو گرفته که هر لحظه میخواد بترکه اما...اما نمیتونه، یعنی نمیتونم که

بتر کونمش جلوی اینهمه آدم

وقتی عشقمو... تمام زندگیمو کنار یکی دیگه میبینم وقتی میبینم دستشو گرفته و با تمام وجودش میخنده همون

خنده هایی که من براشون جون میدم قلبم میخواد از تو سینم بزنه بیرون

فقط خدا میدونه با چه دردی بهشون نگاه میکنم اما همش تو دلم دعا میکنم که خوشبخت بشن خیلی سخته... خیلی

سخته که عشقت جلوی چشمت بخواد داماد بشه و تو هیچکاری نتونی بکنی... تو تمام این مدت فقط آه کشیدم و

بغضمو با آب پایین فرستادم، شیرینیه دامادیه عشقمو خودم پخش کردم تا مجبور نباشم بخورمش

بهشون خیره شدم و از اعماق وجودم خوندم

خنده بر لب میزنم تا کسی نداند راز من

آه جانسوزم رسانده جان به لب

باز لبخند

باز لبخند

بغض در سینه

خرابست حال من

رحمی به حالم کن

تو میدانی غم در سینه پنهان است

غم پنهان با که گویم

کز چه گویم

تا که آرام گیرد

بغضی در سینه ام

.....

دلَم به حال خودم سوخت ولی نمیخوام عشقم ذره ای تو زندگیش غم ببینه پس تمام تلاشمو کردم دیگه آه نکشم

چون شنیدم اگه یه نفر با حسرت بهت نگاه کنه و آه بکشه تو به خواستت نمیرسی و من نمیخوام این اتفاق برای

عشقم بیفته

پس لبخند زدم، به اشکام اجازه ی چکیدن ندادم و رفتم سمتشون

شیرینیو با لبخند گرفتم جلوشون

برگشتن سمتم

نسترن با لبخند برداشت و عرفان هم یه لبخند زد که سریع چشممو ازش گرفتم و سرمو انداختم پایین، زیر لب

شروع کردم به ذکر گفتن و با خودم عهد کردم وقتی که عقد کردن دیگه هیچوقت نباید بهش فکر کنم چون خوب

میدونم دینمون گفته فکر کردن به شوهر کسه دیگه ای حرامه

نسترن_ زینب جون تو چقدر آرومی از اول جشن ندیدم اصلا برقصی همش داشتی تو آشپزخونه کمک میکردی

یه لبخند مصنوعی زدم _ اهل رقصیدن نیستم

نسترن _ حتی با من؟

_ببخشید حتی با شما! خوشبخت بشین

هردوشون تشکر کردن

سرمو انداختم پایین _ با اجازه

دوباره رفتم تو آشپزخونه....

بالاخره اونهمه عذاب تموم شدن و اومدیم خونه

اوففف ساعت 12 شبه خدا میدونه این چند ساعتو چطور تحمل کردم

اگه ذکرایی که میگفتم و توکل به خدا نبود تا الان حتما سگته کرده بودم خصوصا با این قلب مریض

خیلی بهم فشار اومده بود رفتم قرصمو خوردم و گرفتم خوابیدم

طاها

صبح که از خواب بیدار شدم بعد از نماز و خوردن صبحانه طرفای 7:30 بود که راه افتادم سمت بیمارستان و گفتم

سرپرستار بیاد تو اتاقم، الان هم منتظرشم

صدای در اومد

بفرمایید

خانم تقوی سلام

سلام بفرمایید بشینید

تقوی با من امری داشتن؟

خواستم بیاین اینجا چون میخوام به کاری بکنین

سوالی نگاهم کرد

میخوام فرمبوی که خانم زارعی برای آموزش تو بیمارستان پر کرده بودن برام بیارین

تقوی با تعجب چی؟ ولی اخی

ولی و اما و اگر نداره خواهشا تا ده دقیقه ی دیگه فرم رو میزم باشه

هنوز تو شک بود ولی بلند شد چشم

منتظر بودم هر چه سریعتر اون برگرو بیاره ولی طبق معمول که آدم هر وقت منتظره زمان زودتر بگذره! عقربه

های ساعت اصلا از جاشون نکون نمیخوردن

به هر زور و زحمتی که بود 10 دقیقه رو دووم آوردم ولی تقوی هنوز نیومده بود دو دقیقه دیگه صبر کردم بازم

نیومد

خیلی عصبی بودم زنگ زدم دفتر پرستاری

یه خانمی برداشت _ دفتر پرستاری بفرمایید

_ شمس هستم بگید خانم تقوی زودتر بیان اتاق من

خانمه _ چشم چشم آقای شمس

با عصبانیت گوشو گذاشتم سر جاش

5 دقیقه ی بعد در زدن

باعصبانیت بفرمایید

تقوی _ ببخشید آقای شمس داشتم دنبالش میگشتم، برگرو گرفت سمتم _ بفرمایید

برگرو تقریبا از دستش کشیدم، یه نگاه کردم وقتی اسم زینب، شماره و آدرسو دیدم خیالم راحت شد _ ممنون

میتونید برید

درو بست و رفت

هجوم بردم سمت گوشیم. سه تا شماره بود: شماره ی خونشون، مبابیل باباش و مبابیل خودش

اول همه ی شماره ها و آدرسو هر اطلاعاتی که ازش بودو توی یه برگه نوشتمو گذاشتم تو کیف پولم. هر سه تا

شماررو تو گوشیم سیو کردم

شماره ی زینبو گرفتم. یه آهنگ شروع کرد به خوندن

آهنگو شناختم. بغض از مرتضی پاشایی مرحوم بود

با شنیدن این آهنگ بیشتر مصمم شدم که بفهمم این دختر چشه

یکم که آهنگ خونند گوشید جواب داد

صدای نازک و آرومش پیچید تو گوشه. خودش بود زینب بود

زینب_ الو...

آب دهانمو قورت دادم و لبمو با زبونم خیس کردم _ سلام

زینب_ سلام بفرمایید

_زینب خانم نشناختید؟

زینب_ خیر بجا نمیارم

_طاها هستم. طاها شمس

بعد از چند لحظه مکث صداس دوباره پیچید تو گوشه

با تعجب پرسید _ آقا طاها شما شماره ی منو از کجا آوردین؟ اتفاقی افتاده؟

_از دفتر پرستاری گرفتم. نه نه اتفاقی نیفتاده فقط میخواستم بینمتون

باز هم صداس متعجب شد _ منو ببینین؟ چرا؟ مکه چیشه؟

_بابا به خدا هیچی نشده چرا همش منتظرین اتفاقی بیفته. امروز میتونین بیان بیمارستان؟

زینب _ بیمارستان؟ چرا؟ چیشده؟

خندم گرفت. فهمیدم باز هم گیج شده. آخه تو این یک دقیقه سه بار پرسید مگه چیشده. هروقت گیج میشه

اینجوری حرف میزنه

_گفتم که میخوام ببینمتون! آخه چون میدونم اگه بگم جای دیگه، نماین گفتم بیاین بیمارستان

زینب _ آهان باشه پس امروز میام. ساعت چند؟

طاها _ الان ساعت 8:30 تا یک ساعت دیگه میتونین بیاین؟

زینب _ سعی میکنم تا یک ساعت دیگه اونجا باشم

با شیطنت ادامه داد _ ولی میدونید که من همش دیر میکنم

باز هم خندم گرفت. راست میگفت همیشه تاخیر داره اگه بگه فلان ساعت میام یعنی یک ساعت یا ته تهش خیلی

زحمت بگشه نیم ساعت بعد از ساعت مقرر میرسه

با خنده _ بله میدونم 10:30 اینجایی

خندید _ پس من سریعتر حاضر بشم. یا علی

گوشیو قطع کرد

با چشمای از حدقه بیرون زده به گوشی نگاه کردم

حتی مهلت نداد خداحافظی کنم

گوشیو گذاشتم رو میز و شروع کردم به قدم زدن تو اتاق، داشتم فکر میکردم... فکر میکردم که چطور باید ازش

بپرسم! چطور سر بحثو باز کنم! چطور باهاش صحبت کنم که ناراحت نشه! که بهم نکه زندگيه خصوصيه من به تو چه

ربطی داره!

خیلی فکر کردم. همینجور راه رفتمو فکر کردم و گذر زمانو اصلا حس نکردم تا اینکه با صدای در به خودم اومدم

یه نگاه به ساعت کردم یه ربع به 10 بود

_بفرمایید

زینب در حالی که چادرش مثل همیشه سرش بود و یه شال مشکی گذاشته بود با سر پایین اومد داخل، یه تکونی به

خودم دادم و یقه ی پیراهنمو صاف کردم. یه پیراهن مردانه ی کرم که آستیناشو تا روی آرنج بالا زده بودم و یه

شلوار کتان قهوه ای پوشیده بودم. کت اسپرت کرم قهوه ایمم پشت صندلیم بود

زینب_ سلام

_سلام بفرمایید بشینید

همونجور که سرش پایین بود اومد نشست. حالا چرا سرشو بلند نمیکنه؟

_خوب هستین؟

با گفتن این جمله سرشو بلند کرد و یه نگاه فوق العاده غمگین بهم انداخت

یهو قلبم به جوری شد

خدای من چه بلایی سر این دختر اومده؟ چرا رنگش اینقدر پریده؟ چرا اینقدر غمگینه؟

متعجب داشتم نگاهش میکردم

فکر کنم خیلی بهش خیره شدم که معذب شد و سرشو انداخت پایین

دیگه نتونستم طاقت بیارم شروع کردم به حرف زدن. هر چیزی که میخواستم بگمو بدون برنامه ریزی قبلی به زبون

آوردم چون از اون قدم زدن و فکر کردن هیچی عاید نشده بود و یا اگر شده بود الان اصلا تمرکز نداشتم

_زینب خانم شما چتون شده؟ چرا رنگتون اینقدر پریده؟ چشمتون چرا اینقدر غمگین؟ چرا همیشه حس میکنم به

غمه بزرگ پشت خنده هاتون پنهانه؟ اون چیه که شما سعی دارین پنهانش کنین؟ چرا اونروز تو بارون قدم میزدین

که آخرش منجر به اون حال وحشتناکتون بشه؟ دلیل حال اونروزتون چی بود؟ اصلا... اصلا عرفان کیه؟ عرفان کیه

که قبل از بیهوش شدن تمام تلاشتون فقط به زبون آوردن اسمش بود؟ هان؟

کاملا معلوم بود تو شکه

با تعجب و دهان باز داشت نگاهم میکرد

خیالم راحت شده بود از اینکه موفق شدم همه ی سوالامو به زبون بیارم فقط میمونه جوابش که خیلی کنجکاوم

منم با کنجکاوی و حالت سوالی خیره شدم به چشمش

بعد از چند ثانیه اون کم آورد و سرشو انداخت پایین

یکم مکث کرد و بعد زبون باز کرد

زینب _ چرا این سوالارو میپرسین؟

_ خب این چندوقت خیلی ذهنم درگیرتون بود. راستش نگرانتون بودم اینارو پرسیدم که شاید بتونم کمکتون کنم

زینب _ کمکی از دست کسی بر نییاد

_ شریک دردتون که میتونم بشم؟

سرشو بلند کرد، کوتاه ولی عمیق بهم خیره شد _ از کجا بدونم حرفایی که میزنم بین خودمون میمونه و اونارو به

کسی حتی مامانو بابام نمیگین؟

با اطمینان بهش نگاه کردم جوری که آروم بشه _ به من میاد خبرچینی کنم؟

به اطرافش نگاه کرد. شالشو صاف کرد. چادرشو درست کرد. چشماش رو سرتاسر اتاق میگردوند تا آخرش که

رسید به من. بی قرار بود اینو خوب میفهمیدم از رفتارش

لبخند زدم _ نگران نباش هرچیزی که بگی بین خودمون میمونه

دست راستمو گرفتم بالا _ به شرفم قسم

نفس عمیق کشید. چشماشو بست. خوب زیر نظر گرفته بودمش

انتظارم زیاد طولانی نشد شاید دو دقیقه که شروع کرد به حرف زدن

زینب_ جواب همه ی سوالاتون خلاصه میشه تو به کلمه...عشق. عشقی که 7 ساله تو دلم رخنه کرده عشق پسر عموم،

خیلی تلاش کردم بیرونش کنم اما نشد. دلیل حال اونروزم هم این بود که خبر ازدواجشو شنیدم و رنگم پریده

چون دیشب خیلی بهم فشار اومد آخه بله برونش بود.

با هر کلمه ای که میگفت چشمام گشادتر میشدن اصلا فکر نمیکردم زینب عاشق کسی باشه اصلا...انتظارشو نداشتم

خیلی متعجب شده بودم. با تعجب داشتم نگاهش میکردم مغزم ارور داده بود

چشمایه قهوه ایشو باز کرد و مستقیم خیره شد تو چشمام

زینب_ حالا فهمیدین؟

گیج سرمو تگون دادم که یهو مغزم فرمان داد_ گفتمی 7 سال؟ مگه الان 16 سالت نیست؟

سرخو سفید شد.بازم سرشو انداخت پایین، آه کشید_ بله از بچگی.

دیگه چشمام از این گردتر نمیشد ولی جلوی خودمو گرفتم چون میدیدم خیلی معذب شده

آروم گفتم_ آهان. مطمئنی که عشقه؟

زینب_ نه. دیگه از هیچی مطمئن نیستم حتی از زنده بودن خودم. نمیدونم چطور دارم طاقت میارم ولی خوب

میدونم خدا مواظبمه هوامو داره

بهش لبخند زدم_ آره کاملا درسته خدا خیلی دوست داره اگه اون بالای نبود تو هم الان اینجا نبودی. یکم فکر

کن من مطمئن میتونی فراموشش کنی و همینطور مطمئنم که این عشق نیست هوسیه که از بچگی برات مونده شاید

چون کنارت بوده بهش حسی پیدا کردی. اما اگه تلاش کنی و توکلت به خدا باشه زود زود فراموشش میکنی

سرشو به علامت فهمیدن تکون داد_ چشم تمام تلاشمو میکنم

از جوابش خیلی خوشم اومد معلومه دختر عاقلیه که زود حرفمو قبول کرد اگه نمیشناختمش میگفتم الان با زدن

این حرف میخواد جیغو داد کنه و اینجارو رو سرم خراب کنه ولی خودم میدونم که زینب با بقیه فرق داره. این

دختر اینقدر آروم و مظلومه که آدم دلش نمیاد ناراحت ببینتش

چشمامو باز و بسته کردم_ آفرین دختر خوب

خندید. آروم و باوقار

_راستی؟

سوالی نگاهم کرد

_راستش میخواستم شما و خانوادتونو دعوت کنم خونمون

باتعجب_ ما رو؟ به چه مناسبت؟

_همینجوری. آخه من از شما خیلی برای خانوادم تعریف کردم اونام کنجکاون ببینتون

لبشو گزید_ همرو گفتین؟ شیطونیاامو! خراب کاریاامو! قلبمو!

خیلی سعی کردم جلوی قهقهمو بگیرم واقعا قیافش خنده دار شده بود_ بله همرو

لبو شد چچورم

دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم. شروع کردم بلند بلند خندیدن

اونم هر لحظه لبوتر میشد فکر کنم داشت خرابکاریاشو یادآوری میکرد

_خب پس من به مامان میگم با خونتون تماس بگیره صحبت کنه

سرشو تکون داد بدبخت زبونش بسته شد

زینب

بعد از خداحافظی درو بستم و اومدم بیرون از بیمارستان

راه افتادم سمت ایستگاه تاکسی اومدم به امروز فکر کنم که گوشیم زنگ خورد

حالا مگه پیدا میشه اوف دستمو بردم تو کیفم

دستمو بیشتر فرو کردم داخلش

آها آها پیدا شد

الو _

مریم_ الو سلام. زینب خوبی؟

سلام مریم ممنون تو خوبی؟ چه خبر؟ _

مریم_ مرسی. هیچی میدونستی فرداشب نتایج کنکور میاد؟

تعجب کردم _ واقعا؟

مریم_ آره الان نزدیک سه ماه دیگه. یکی از بچه ها بهم گفت

آها باشه. پس من فردا شب نگاه میکنم _

مریم_ مال منم نگاه میکنی؟

آره مشخصاتو بفرست نگاه میکنم _

مریم_ باشه دستت طلا. خب دیگه مزاحمم نشو خدافظ

خندیدم _ خداحافظ

گوشیو قطع کردم گذاشتم تو کیفم

داشتم از جلوی یه مغازه کاموا فروشی رد میشدم که ه*و*س کاموا زدن به سرم زد

رفتم نگاهشون کردم کاموهای دو رنگش قشنگ بودن یکیشون که طوسی مشکی بود خوشم اومد چندتا برداشتم

دوتا میل هم گرفتم و بعد از حساب کردنشون رفتم ایستگاه

یه تاکسی اومد نشستم رفتم خونه

دینگ دینگ. زنگ زد

سلام من اومدم کسی خونه نیست؟ _

دستشو گذاشت رو بینیش یعنی ساکت شو. داشت با تلفن حرف میزد _ چشم چشم من با آقام صحبت میکنم اگه شد

مزاحمتون میشیم

..... _ پشت خط

مامان_ چشم بهتون خبر میدم شما هم به خانواده سلام برسونین. خداحافظ

گوشیو قطع کرد

مامان کی بود؟ _

مامان_ مامان رئیس بیمارستانی که توش بودی! فرداشب، شام دعوتمون کردن خونشون. آخه ما که اینارو

نمیشناسیم چطور بریم خونشون

منم الان رفتم بودم بیمارستان بهم گفت. خودش که آدم بدی نیست خانوادشو نمیدونم _

مشکوک پرسید _ چند سالشه؟

نمیدونم بهش میخوره 28 یا 29 باشه _

مامانم خیلی مشکوک نگاهم میکرد

وا چیه مامان؟ _

مامان_ راستشو بگو

چشمام درشت شدن

راست چیو بگم؟ _

مامان_ پسره بهت حرفی زده؟

۱۱ مامان؟ این آقا خیلی نجیبه بعدشم ۱۰ سال از من بزرگتره من جای خواهرشم _

مامان_ امیدوارم همینطور که تو میگی باشه

همینطوره. حالا میریم؟ _

مامان_ بزار به بابات بگم

باشه _

رفتم تو اتاقم لباسمو عوض کردم وضو گرفتم نماز ظهر و عصرمو خوندم

خیلی آروم شدم. کلا نماز آرومم میکنه خصوصا وقتی سجده میرم حس خیلی خوبی بهم دست میده که قابل وصف

نیست

.

.

طاها

یه نیم ساعتی میشه اومدم خونه و داریم نهار میخوریم

همینکه زینب رفت زنگ زدم به مامان شماره ی خونه ی زینب اینارو دادم اونم زنگ زد با مامانش صحبت کرد گفت

فردا شب شام بیان خونمون الان منتظریم ببینیم بابای زینب چی میگه

تلفن زنگ زد. مامان بلند شد برداشت

مامان_ بله بفرمایید؟

.....

مامان_ سلام خانم زارعی خوب هستین؟

.....

مامان_ خیلی ممنونم. بله بله پس میان دیکه

.....

مامان_ خواهش میکنم این چه حرفیه شما مراحمین. تشریف بیارین

.....

مامان_ پس، فردا شب میبینیمتون. خداحافظ شما

گوشیو قطع کرد

!پس میان _

با لبخند _ آره. خیلی دلم میخواد زودتر ببینمش. وای فردا شب چی درست کنم؟

خندیدم _ تا جایی که من میدونم زینب هر غذایی رو نمیخوره. اگه نظر منو میخوای دوست داری شادش کنی

براش ماکارانی درست کن و نکو زشته

با ذوق_ باشه پس برای اون ماکارانی درست میکنم برای بقیه هم یه چیزه دیکه

هممون از اینهمه ذوق مامان خندیدیم اخیه تو حالت عادی اگه بهش بگیم برای همون ماکارانی درست کن میکه

زشته بعد میخوان بگن برامون ماکارانی درست کرده

مامان_ آقايون بياین بهم کمک کنین باید کل خونرو گردگیری کنیم بعدم برین خرید برای فردا

منو محمد و بابا_ وای نه

مامان_ وای مای نداره آش کشک خالته بخوری پاته نخوری پاته

دلیم خم شد رو شگمش_ آخ

مامان_ اصلا راه نداره هیچ جور نمیتونین از زیرش در برین

محمد جان بلند شو باید بریم خونرو گردگیری کنیم _

محمد با لبو لوجه ی آویزون راست وایساد و اومد دنبالم

کل خونرو تمیز کردیم از حالو پذیرایی بگیر تا اناقامون دیگه از کتو کول افتادیم

آخیش بالاخره اتاق هم تموم شد

هردومون هم زمان ولو شدیم رو تختمون

وای کمرشو گرفته بود و ناله میکرد_ آی مامان کمرم آی خدا دارم میمیرم

اه چته محمد هر کس ندونه فکر میکنه حامله ای که اینجوری کمرتو گرفتی ناله میکنی _

حواش کلانبود_ آره آره

برگشتم سمتش یکی زدم تو سرش

نامرد چته؟ محمد_ آخ

تو حامله ای؟ _

چشماش زد بیرون _ ها؟ داداش چی میگی؟

به منچه خودت گفتی _

محمد_ من کی گفتم؟ من غلط بکنم بگم. اصلا منم بگم تو خودت چی فکر میکنی؟

سرمو برگردوندم و به سقف خیره شدم

به منچه. من گفتم مگه حامله ای اینجوری کمر تو گرفتی ناله میکنی تو هم گفتی آره _

دیدم صدایی ازش نمیاد برگشتم سمتش

یه نگاه به همدیگه کردیم یهو زدیم زیر خنده

زینب

حالا من چی بپوشم

_ مامانی من فردا شب چی بپوشم؟

مامان_ لباس

_ میدونم لباس. کدومو بپوشم

مامان_ همونایی که داری

_وای مامان میدونم همونایی که دارم کدومو آخه

مامان_ هر کدومو دوست داری

جیغ زدم_ مامان

مامان_ یامان جیغ نزن برو هر کدومو میخوای انتخاب کن دیگه. منکه هرچی بگم تو برعکسشو انجام میدی دیگه

چرا میپرسی

با قیافه ی آویزون و سر پایین رفتم تو اتاقم

کمدمو که از بس توش لباس بود در حالت انفجار قرار داشت باز کردم

همه ی مانتوهامو نگاه کردم

دوتا آبی نفتی_ مشکی_ چهارخونه کرم سرمه ای_ سبز،مشکی_ طوسی_ آبی آسمانی_ لی

خب امم

آبی آسمانی و لی رو در آوردم نگاهشون کردم

حالا کدومو بپوشم؟

شلوار لی و شال آبی روشن و مقنعه حجاب سفیدمو آوردم

هنوز درگیر اون دوتا مانتو بودم

بالاخره بعد از کلی فکر کردن مانتوی لی رو انتخاب کردم

و هر سه تارو گذاشتم رو صندلی

یه نگاه به چادر ام کردم و چادر لبانیمو برداشتم

یه کیف گردنیه مدل لی هم برداشتم کتونیمم که لی

خب همه چی برای فرداشب آمادست

طاها

دیروز از بس کار کردیم دیگه نفهمیدیم شب کی خوابمون برد

الانم که 9 صبحه مامان با اُردنگی منو محمدمو فرستاده خرید

محمد_ هعییی ما چقدر بدبختیم. مامان هنوز دختررو ندیده پسرای خوشتیپشو فراموش کرد ای خدا

همینجور داشت آه میکشید و عقب افتاده بود ازم که دستشو کشیدم سمت جلو نزدیک بود با مخ بخوره زمین که

خودشو به زور کنترل کرد

داد زد_ چته؟

به دور و برم نگاه کردم دوتا دختره داشتن درسته قورتمون میدادن چندتا زنو مردِ دیگه هم که تو فروشگاه بودن

برگشتن چپ چپ نگاهمون کردن

_هیس ساکت حواست نبود دستو کشیدم خو. حالا هم بیا سریعتر خریدارو انجام بدیم بریم که مامان پوستمونو

میکنه

یه آه سوزناک دیگه کشید و با قیافه ی آویزون دنبالم راه افتاد

.....

بالاخره زمان اومدنشون فرا رسید

الان ساعت 6:30 غروب

غذاها رو اجاقن و هممون بلا استثنا در حال لباس پوشیدیم

یه تیشرت آستین بلند طوسی و شلوار کتان نُک مدادی پوشیدم و عطر زدم

یه نگاه به محمد کردم

یه تیشرت قشنگ آبی آسمانی پوشیده بود با شلوار لی. موهاشو به صورت کج سمت بالا حالت داده بود عطریم که

خیلی دوست داشت زده بود. یه نگاه به دستاش کردم طبق معمول دست چپش ساعت نقره ایش و دست راستش

تسبیح قشنگ آیش بود به اضافه ی انگشتر عقیق نقره البته از نوع سفید که تو انگشت انگشتریش گذاشته بود

صدای اس ام اس گوشیم اومد نگاه کردم نوشته بود _پشت درم. درو باز کن

با لبخند رفتم به آیفن نگاه کردم تصویرشو که دیدم لبخندم پررنگتر شد. درو باز کردم منتظر موندم بیاد بالا

اومد تو با لبخندی که عضو جدا نشدنیه صورتش بود باهام دست داد و احوالپرسی کرد

داشتیم باهمدیگه خوشو بش میگردیم که مامان بابا و محمد اومدن بیرون. هنوز ندیده بودنش، همینکه مامان

خواست پرسه کی بود دوباره صدای مایلیم بلند شد

نگاه کردم شماره آشنا نبود، جواب دادم

_بله؟

صدای به آقای اومد

صدا _ سلام آقای شمس؟

_سلام بله خودم هستم شما؟

صدا _ من زارعی هستم. آقای شمس ما رسیدیم ولی مطمئن نیستیم درست اومده باشیم

_بله بله آقای زارعی من الان میام جلوی در

مامان _ اومدن؟

_فکر کنم

دویدم سمت دروازه

درو باز کردم رفتم بیرون دوروبرمو نگاه کردم

یه ماشین اومد سمتم

دقیق نگاه کردم از شیشه ی صندلیه عقب یه نفر سرشو آورد بیرون و بعد برد تو

ماشین کنارم ایستاد

سه نفر پیاده شدن

یه آقای نسبتا جوون که جلو نشسته بود، یه خانم چادری اونم جوون بود و در آخر زینب که صندلیه عقب نشسته

بودن

بعد از سلام و احوالپرسی راهنمایشون کردم داخل

آخرین نفر وارد حیاط شدم البته قبل از ورود زنگو زدم که بدونن رسیدن

.

.

زینب

وارد حیاط شدیم

یه حیاط حدودا 200 متری که دوروبرش گل و گیاه بود معلوم بود حیاط قشنگیه. با اینکه هر چند متر به چند متر

روشنایی گذاشته بودن ولی چون شب بود قشنگ دید نداشت یه راه باریک هم سنگ فرش کرده بودن

رسیدیم به آپارتمان

دو طبقه بود با کاشیای مشکی و مرمر سفید

از پله ها رفتیم بالا 22 تا بود. عادتیه از هر پله ای میرم بالا باید بشمارمش

به پله های آخر که رسیدیم در باز شد

یه خانمی اومد بیرون

من از جلوی بقیه داشتم حرکت میکردم. رسیدم بالا بهش سلام کردم

نگاهم کرد حس کردم چشماش اشک افتاد

سلام کرد. دست دادیم و یهو بغلم کرد.

خیلی متعجب شدم

به خودم که اومدم دیدم زشته مثل ماست و ایسادم منم دستامو بالا آوردم بغلش کردم

یه نگاه بهم کرد و صورتمو غرق ب*و*س*ه کرد، اوف بالاخره ولیم کرد

از بغلش اومدم بیرون به کنار در نگاه کردم

دو نفر ایستاده بودن

بعد از اینکه احوالپرسیو.... تموم شد راهنماییمون کردن داخل

رو مبل که نشستیم طاها شروع کرد به معرفی

طاها اشاره کرد به همون خانمه که بغلم کرده بود و میخورد سنش چهل و خورده ای باشه ایشون مادرم هستن، اشاره

کرد به اقایی که اونم میخورد تقریبا 50 ساله باشه ایشون پدرم، به یه پسر جوون اشاره کرد فکر کنم 22 سالش بود

برادر گلم آقا محمد، آخرشم به یه دختر جوون 23 یا 24 ساله ی مانتویی ولی باحجاب اشاره کرد و اما نازنین

خانم نامزد بنده

وقتی نازنینو معرفی کرد یه لبخند نشست رو لبم واقعا خوشحال شدم که نامزد داره

.

.

طاها

وقتی همرو بهشون معرفی کردم نشستم کنار نازنین

مامان رفت سمت زینب و مامانش

مامان_ راحت باشین چادرتونو در بیارین بدین من آویزون کنم

مامان زینب_ نه خانم ممنون راحتیم

مامان_ آخه اینجوری که زشته

مامان زینب_ نه چی زشته

بعد چادرشو از رو سرش برداشت انداخت رو کمرش

دوباره مامان برگشت سمت زینب

مامان_ دخترم تو در بیار دیگه چادرتو

خندم گرفته بود این مامانه من گیر بده ها دیگه ول کن نیست

مامان زینب که اینهمه اصرارو دید به دخترش گفت چادر تو در بیار دیگه زینب

اون بدبختم با بی میلی چادرشو در آورد داد به مامان

مامان منم که خیالش راحت شد یه نگاه خریدارانه به زینب کرد چادرو داد به محمد گفت ببر تو اتاقتون آویزون

کن و رفت تو آشپزخونه

وایسا ببینم

برگشتم سمت زینب دوباره نگاهش کردم بعد برگشتم به محمد که تازه برگشته بود و در حال نشستن رو مبل تک

نفره ی کنارم بود نگاه کردم

با آرنجم یه سقلمه به نازنین زدم

برگشت سمتم

در گوشش گفتم

__ به نگاه به لباسای زینب و محمد بنداز

نگاهشون کرد

نازنین __ خب چیه مگه

__ لباساشون خیلی شبیه به همه اصلا انگار ست کردن باهم

یه بار دیگه نگاه کرد

نازنین_ ۱۱ راست میگیا چه باحال

خندیدم

زینب دستاشو آورد بالا شالشو درست کنه که دیدم

دست راستش دور ساق دست سفیدش یه تسبیح آبی روشن و تو انگشت انگشتریه همون دستش انگشتر عقیق سفید

دست چپشم یه ساعت نقره ای رنگ

دقیقا کپی برابر اصل محمد

به نازنین گفتم اونم نگاه کرد

زیر زیرکی داشتیم این دو تارو دید میزدیم میخندیدیم که یهو مامان زینب از جاش بلند شد راه افتاد سمت

آشپزخونه، زینب هم پشت سرش

زینب

با مامان رفتیم تو آشپزخونه ببینیم کمکی از دستمون بر میاد؟

مامان_ کاری هست کمکتون کنیم؟

خانمه _ نه عزیزم شما برین بشینین کاری نیست

ماستو از یخچال در آورد خواست کاسه هارو از رو این بیاره که اومدم کنارش

_بزارین ما میریزیم

کاسرو از دستش گرفتم و چندتا چندتا بردمشون رو میز نهار خوریه 6 نفرشون گذاشتم مامان هم شروع کرد به

ریختن ماستا

بعد از اون مامان به زور تو ریختن خورشت و برنج کمکش کرد البته قبلش همون دختره نازنین اومد تو آشپزخونه

برای کمک

منم که دیدم کاری برای ما نیست به خانمه گفتم سفررو ببریم؟

خانمه _ نه عزیزم زحمتت میشه بچه هارو صدا میکنم میزارن

زینب _ نه بابا چه زحمتی بدین میزارم

نازنین _ آره مامان جون بدین منم کمکش میکنم

خلاصه با کلی زحمت ازش گرفتیمو رفتیم گذاشتیم

یکم که وسیله هارو آوردیم طاها و همون پسره اسمش چی بود؟ آها محمد. اون دوتا هم بلند شدن اومدن کمک

وقتی همرو گذاشتیم رفتیم کنار ایستادم

کم کم همه اومدن نشستیم سر سفره

به ساعت نگاه کردم 8 بود

منتظر بودیم مامان طاها بیاد تا شروع کنیم آخه زشت بود

غذا نهار گردو همون فسنجون، بود و مرغ

منم که مرغ ندوست نهار گردو رو ترجیه میدم

دو دقیقه بعد مامان طاها در حالی که دو دیس ماکارانی تو دستش بود اومد

وای انگار عشقمو دیدم چشمام برق زد. خیلی سعی کردم جلوی لبخندمو بگیرم ولی خب نشد دیگه

سرمو که برگردوندم دیدم طاها، داداشش، مامانش و باباش دارن با لبخند نگاهم میکنن

یه نگاهه کنجکاو به طاها کردم که بهم یه لبخند دندون نما زد

مغزم فعال شد

وای ماجرای ماکارانیو گفته ای خدا بزخم لیش کنم اینو

افسرده شدم سرمو انداختم پایین

مامان_ ماکارانی بریزم؟

با حسرت به ماکارانی نگاه کردم

_ نه نهار گردو

برام ریخت گذاشت جلوم

دیدم که طاهها متعجب داشت بهم نگاه میکرد ولی من ناراحت بودم

اون ماجرا بهونه بود یاد عرفان افتاده بودم

یاد روزی که داشتم ماکارانی درست میکردم و همزمان بهمیدیکه اس ام اس میدادیم یاد اون لحظش که داشتم

پیازارو خورد میکردم برای داخلش و وقتی پرسید الان چیکار میکنی گفتم گریه عصبی شد گفت گریه چرا منم گفتم

پیاز خورد میکنم

برگشت گفت آخه یعنی چی بزارش کنار نمیخواه درست کنی اشکتو در آورده

آه کشیدم بازم این چشمای لعنتی اشکی شده بودن

تا آخر غذا سرمو بالا نیاوردم چون میدونستم طاهها مشکوک شده و اگه صورتمو ببینه میفهمه

بالاخره غذا تموم شد

هرچی مامان طاهها گفت عزیزم ماکارانی بخور گفتم نه ممنون

بلند شدم و به بقیه کمک کردم ظرفارو جمع کنیم

همشون که جمع شدن و سفره هم پاک شد تو آشپزخونه بودم یهو دیدم صدای طاهها اومد

طاهها_ گوشیه کیه زنگ میخوره؟

یکم گوش دادم دیدم صدای گوشیه منه

رفتم سمت کیفم آوردمش بیرون مریم بود

گذاشتم رو گوشم

__بله؟

مریم_ سلام خوبی؟ زینب نگاه کردی؟

__ممنون. چیو؟

مریم_ کنکورو دیگه!

__صدام بلند شد_ وای مریم اصلا یادم نبود. ما مهمونی هستیم حالا از کجا بفهمم

مریم_ اخه الان وقته مهمونی بود

__چیکار کنم گفتم که یادم رفت

مریم_ خب پس زودتر برو خونه ببین دیگه

__اوف حالا ببینم چیکار میکنیم کار نداری؟

مریم_ نه زینب دوباره یادت نره ها. من میدونمو تو ها

__باشه خداحافظ

گوشیو قطع کردم مهلت ندادم خداحافظی کنه میدونستم ولش کنم تا فردا صبح میخواد بگه یادت نره یادت نره

دمغ شده بودم

بابا_ کی بود؟

—مریم

بابا_ چی گفت مگه؟

—یادم نبود امشب نتیجه ی کنکور و اعلام میکنن الان نمیدونم از کجا بفهمم

بابای طاها که کنار بابا نشسته بود حرفامو شنید_ خب دخترم اینکه ناراحتی نداره

رو کرد به پسرش محمد_ محمد جان زینب خانمو راهنمایی کن تو اناقت کارشو انجام بده

اونم از جاش بلند شد

به بابا و طاها بعدم به نازنین نگاه کردم

لبخند زد_ بزار منم میام

دوباره به بابا نگاه کردم

بابا_ برو دخترم

پشت سر پسره راه افتادم

نازنین کنارم بود طاها هم پشت سرمون داشت میومد

رفتیم داخل اتاق

اتاق قشنگی بود دوتا تخت بود و از قرار معلوم اتاق طاها و محمد بود

یه طرف اتاق که دوتا تخت با فاصله از هم گذاشته شده بودن دیواراش بنفش و طرف دیگه ی اتاق که دیوارش سفید

بود میز تحریر و کتابخونه و میز کامپیوتر بود. به عنوان اتاق دوتا پسر خیلی تمیز و مرتب بود

کنار در ایستادم محمد رفت سمت کامپیوتر گوشه ی اتاق و روشنش کرد

وقتی کامل روشن شد صداییه چرخشیه کشید عقب. برگشت سمتم

محمد_ بفرماید

طاها و نازنین کنارم با کمی فاصله ایستاده بودن

رفتم جلو کیفمو باز کردم و رمز خودم و مریمو که تو برکه نوشته بودم و همینجوری انداخته بودم تو کیفم آوردم

بیرون دادم دستش

با استرس فراون گفتم

_اگه میشه خودتون بزنین

سرشو تگون داد و نشست پشت کامپیوتر

طاها_ محمد بدو که کنجکاوم سریعتر ببینم آبیچیم چه کرده

وای خدا اگه قبول نشم آبروم پیش همشون میره. کمکم کن

داشتم از استرس میمردم

دستامو گذاشتم رو صورتم و تو دلم شروع کردم به راز و نیاز کردن با خدا

صدای محمد اومد

محمد_ قبول شدین دولتی اونم بومی

اشکم جاری شد

بدون هیچ حرفی تو همون حالت موندم و خدارو شکر کردم و کلی حرف باهاش زدم که مثلا خودمو لوس کنم

دستم از رو صورتت برداشتم، محمد چشمش رو اشکم ثابت موند

معذب سرمو انداختم پایین اصلا دوست نداشتم کسی اشکمو ببینه

_ببخشید برای دوستم چی؟

جوابی نشنیدم سرمو بلند کردم مستقیم خیره شدم بهش انگار تو فکر بود

سرشو تگون داد

محمد_ الان نگاه میکنم

خودمم خیره شدم به مانیتور. مریمم قبول شده بود دقیقا مثل من

خیلی خوشحال شدم

_وای خدایا شکرت خدایا شکر

خیلی خوشحال بودم

_ممنونم. ممنونم آقا دستتون درد نکنه مونده بودم از استرس چطور باید خودم نگاه کنم خیلی خیلی ممنونم وای

خدا

هر سه تاشون خندیدن

محمد_ خواهش میکنم خانم این چه حرفیه

سریع گوشیمو برداشتمو به مریم خبر دادم

دوتایی جیغ کشیدیم که یهو چشمم خورد بهشون دستمو محکم گذاشتم رو دهنم

_مریم فعلا خداحافظ

گوشیو قطع کردم

از خجالت سرخ شدم دستامو جلوم گرفتم بهم گره زدم سرمم انداختم پایین

هر سه تاشون شروع کردن به قهقهه زدن

بیشتر لبو شدم

محمد

وقتی اشکشو دیدم یه حالی شدم بعدشم که خداروشکر میکرد خیلی خوشم اومد الانم که از جیغ کشیدن خودش

سرخو سفید شد فهمیدم چقدر خجالتی و باحیاست

حالم به جووری بود نمیدونم چرا

طاها_ زینب خانم میدونین محمدم تو همون دانشگاهی که شما قبول شدین درس میخونه؟

زینب_ واقعا؟

طاها_ بله واقعا مگه نه محمد

با خنده سرمو تکون دادم

هممون با هم رفتیم بیرون و نشستیم رو مبل

به مامانو باباش با خوشحالی خبر داد اونا هم خیلی خوشحال شدن

بقیه ی ساعتایی که بودن همینجوری گذشتو ساعت یازدهو خورده ای بود که رفتن

مامان همینجور داشت از زینب تعریف میکرد مثل اینکه خیلی خوشش اومده بود اخه زینب رفتار و حجابش خیلی

شبیه خواهرم محدثست

آخ آبجی کوچولو

آبجی محدثه ی من 15 سالش بود دقیقا 2 سال کوچیکتر از من که موقع برگشتن از مدرسه تصادف کرد و....

اونروزا خیلی وحشتناک بودن هممون با مرگ محدثه نابود شدیم

بعد از 4 سال طاها گفت یه دختر تو بیمارستانه که خیلی خُلقیاتش شبیه محدثست. همه چیزهایی هم که ازش

میدونست حتی ماجرای قلبشو برامون گفت ما هم بی قرار شدیم که زودتر ببینیمش و ماجرای امشب پیش اومد

خیلی خسته بودم ولی خوابم نمیبرد تا صبح رو تخت این پهلو اون پهلو شدم

یه دفعه دیدم صدای اذان میاد

صبح شده بود. رفتم وضو گرفتم نماز خوندم

آروم شدم

گوشیمو برای ساعت 8 زنگ گذاشتم. دراز کشیدم رو تخت خیلی زود خوابم برد

.

.

زینب

بلند شدم نماز صبحمو خوندم رفتم شروع کردم به ورزش کردن

تا 6 ورزش کردم بعد رفتم صبحانه آماده کردم با بابام دو نفری خوردیم

لباسمو عوض کردم دوباره گرفتم خوابیدم تا 9.....

با صدای گوشیم چشمامو باز کردم. دستمو دراز کردم خاموشی کردم

از جام بلند شدم که دوباره خوابم نگیره

در حالی که خمیازه میکشیدم رفتم بیرون صورتمو شستم

نشستم رو مبل

هیچ کاری نداشتم انجام بدم حوصلم شدید سر رفته بود تا حدی که دلم میخواست سرمو بکوبم به دیوار

رفتم لبتابمو آوردم وارد سایت رمان شدم ببینم چه خبره

تا 11:30 تو سایت بودم بعدم رفتم نهار خوردم

بعد از نهار دوباره دیدم حوصلم سر رفته زنگ زدم به مریم

مریم_ الو

_سلام مریم خوبی؟ چیکارا میکنی؟ چه خبرا؟ خانواده خوبن؟ سلام برسون. مریم باورت میشه ما دانشجو شدیم؟

راستی مریم حوصلم سر رفته در حد چی میای بریم بازار دور بزنیم برای دانشگاه هم یکم وسیله که لازم داریم

بخیریم؟ چرا حرف نمیزنی؟

مریم_ حرفات تموم شد؟

_نه بابا کلی حرف دارم ولی حیف شارژم داره تموم میشه. تو هم زیاد حرف نزن فقط بگو میای. یا نه هم نداره

باید بیای گفته باشم

مریم_ عجب رویی داری تو. باشه به مامانم بگم

5_ دقیقه دیگه بهم خبر بده فعلا

مریم_ خداحافظ

چند دقیقه بعد زنگ زد گفت مامانم اجازه داد

منم گفتیم 4 آماده باشه

الان ساعت 12:30 ولی از اونجایی که من خیلی گند کارامو انجام میدم رفتم لباسمو آماده گذاشتم چادر و شالم

اتو زدم

خلاصه این چند ساعت گذشته آماده شدم با آژانس رفته دنبال مریم باهم رفتیم بازار

باهم قرار گذاشتیم هرچی خریدیم مثل هم باشه

اول رفتیم چادر فروشی من یه چادر عربی خیلی خوشگل گرفتم

بعد از یکم گشتن یه کوله پشتی چشممو گرفت

_مریم؟ اون کوله رو ببین

برگشت همونجایی که نشون دادم به کوله نگاه کرد

_قشنگه؟

مریم_ آره خیلی قشنگه

برداشتمش قشنگ همه ی زیر و بم کولرو دید زدیم و وقتی خوشمون اومد دوتا ازش خریدیم و اومدیم بیرون

یه راست رفتیم لوازم التحریر چندتا خودکار و مداد نُکی هم گرفتیم

_خب لباس هم که داریم. دیگه چیزی نمونده؟

مریم_ نه تموم شد

_بس بریم یه چیزی بخوریم

هر دو همزمان_ ذرت مکزیکی

_بدو بریم که ذرت خونم کم شده

با خنده رفتیم داخل کافی شاپی که همیشه میریم آخه اونجا ذرتم دارن

تا سفارشمونو بیارن حرف زدیمو از دانشجو شدن ذوق مرگ شدیم

تا خور دنمون تموم بشه ساعت 7 شد

حساب کردیم اومدیم بیرون

زنگ زدم آژانس دوباره بیاد دنبالمون

_مریم بیا بریم تا ماشین میاد یه فیلم بخرم

مریم_ وای تو خسته کردی فیلمو. تو این فیلم فروشو آخرش میلیاردر میکنی بین کی گفتم

_مریم جونم بیا بریم دیکه

مریم_ باشه قیافتو اونجوری نکن

_آخ جون. عاشقتم

خندید

رفتیم دوتا فیلم گرفتیم که آژانس اومد سریع نشستیم دبرو که رفتیم

رسیدیم خونه ی مریم اینا

مریم_ کاری نداری؟

_نه. پس هفته ی دیکه مبینمت

مریم_ باشه. خداحافظ

_خداحافظ

رفت تو درو بست

چند دقیقه بعد منم رسیدم خونمون

این دو هفته خیلی بی قرار بودم و استرس داشتم برای دانشگاه ولی بالاخره با هر زور و زحمتی که بود گذشت

هرچند برام چند قرن گذشت

ساعت 10 صبح کلاس دارم و الان ساعت 8

تو ماشین نشستیم در حال رفتن به دانشگاه دو ساعت زودتر راه افتادیم اخی 1 ساعت تا دانشگاه فاصله داریم

به نازنین پیامک دادم که تو راهم

اونشب که رفتیم خونه ی طاها اینا با نازنین دوست شدم شمارشو ازش گرفتم میدونست خیلی ذوق دارم گفت

هروقت داری میری بهم پیام بده من از 6 صبح بیدارم منم بهش پیام دادم که کلی باهام شوخی کرد

ازش خیلی خوشم اومده دختر خیلی خوبیه

یه نگاه به مریم کردم. خندم گرفت

لباس ست لی و شال هم رنگشون به اضافه ی کتابچه لی پوشیده بودیم باکوله ای که دو هفته پیش گرفتیم

همه ی اینارو باهم گرفته بودیم برای همین تصمیم گرفتیم همینارو بپوشیم تیمون کاملا شبیه هم شده بود البته اکه

چادر منو فاکتور بگیریم

بلاخره بعد از کلی استرس رسیدیم

وااو مری اینجا چکده بزرگه

مریم_ کوفت مری آدم باش

_اه تو هم به چیزایی میگیا مگه فرشته ها میتونن آدم باشن

مریم_ البته از نوع عزرائیل

_تو حسودی چشم دیدن نداری پس هیس شو

مریم_ برو بابا

_مریم کدوم طرف باید بریم

مریم_ نمیدونم

_بیا از یه نفر پرسیم

دور و برمو نگاه کردم یه دختررو دیدم رفتم سمتش مریم کشیدم دنبال خودم ازش پرسیدم ترم اولیای کامپیوتر

کلاسشون کجاست؟ بهم گفت و راه افتادیم سمت کلاس

اووف بعد از کلی گشتن بالاخره پیدا کردیم کلاسو

_تو در بزن

مریم_ اصلا حرفشو نزن

_اه مریم

میدونستم هرچی بگم فایده نداره، میشه ماجرای همون یاسین خوندن. در جریانین که؟

در زدم و بعد بازش کردم

سرمو بردم تو به جایگاه استاد نگاه کردم فهمیدم استاد نیست

یه عالمه دختر و پسر نشسته بودن و با باز شدن در برگشته بودن سمت ما

داشتم آب میشدم از خجالت

به زور و زحمت در حالی که سرمون پایین بود زیر اونهمه چشم رفتیم تو

دنبال جا گشتیم همه پر بودن

همینجور داشتم نگاه میکردم که یهو چشمم خورد به....

خودش بود

محمد بود داداش طاها

ابروهام بالا رفتن دیدم دوستش بهش یه چیزی گفت اونم سرشو برگردوند سمت من

ابروهای اونم بالا رفتن

یه لبخند اومد روی لبش و اروم سلام کرد منم با یه لبخند محبوب سرمو تکون دادم

چشمم افتاد به دوتا صندلیه خالی دقیقا کنار محمد بقیه ی جاها هم نگاه کردم هیچ جا خالی نبود فقط همون دوتا

بودن

سرگردون به مریم نگاه کردم

_مریم فقط اونجا خالیه

بهش نشون دادم

مریم_ خب حالا بریم بشینیم

دو نفری رفتیم همون سمت

من جلو بودم و مریم پشت سرم پس وقتی رسیدیم من دقیقا مونده بودم جلوی صندلی کناریه محمد

مستاصل داشتم به صندلی نگاه میکردم که محمد برگشت نگاهم کرد

محمد_ بفر مایید بشینید

_ببخشید

اروم نشستم و تا جایی که میشد ازش فاصله گرفتم بدبختی صندلیا به هم چسبیده بودن

محمد_ خواهش میکنم

صدای گوشیم بلند شد از کیفم در آوردمش نازنین بود

گذاشتم رو گوشم

_سلام نازنین جون

نازنین_ سلام عزیزم خوبی؟ چه خبر رسیدین دانشگاه؟

_ممنون تو خوبی؟ آره الان دانشگاهیم

نازنین_ ممنونم عزیزم. سر کلاسی؟

_آره ولی استاد نیست

نازنین_ اشکال نداره الان میاد. میگم راستی محمدو ندیدی تو دانشگاه

صدامو آروم کردم_ چرا ایشونم همینجا نشستن

نازنین باخنده_ همینجا کجاست؟

_کنارم رو صندلی

نازنین_ محمد کنارت نشسته؟

_آرومتر چرا جیغ میکشی گوشم کر شد. آره

فکر کنم محمد فهمیده بود دارم راجع به اون حرف میزنم آخه به بار که برگشتم سمتش دیدم داره لبشو میگره

معلوم بود سعی داره جلوی خندشو بگیره خدا بگم چیکارت نکنه نازنین آبرو برام نداشتی

از اونطرف خط صدای خنده ی نازنین و طاهها اومد

_ای نامرد صدامو گذاشتی رو اسپیکر آقا طاهها هم گوش داد؟

خندید _ آره. با عرض معذرت

در زدن. استاد اومد داخل

_استاد اومد. فعلا خداحافظ

طبق معمول قبل از اینکه صدای خداحافظیش بیاد قطع کردم

گوشیو گذاشتم تو کیفم دیگه از خجالت به محمد نگاه نکردم

استاد شروع کرد به حرف زدن. خودشو معرفی کرد! استاد کامرانی!

استاد کامرانی _ خب شما با من آشنا شدید حالا نوبت منه. از همینجا تک تک بلندشید اسم فامیلی سن و رشته ی

تحصیلتونو بگین

کم کم بچه ها بلند میشدن خودشونو معرفی میکردن تا نوبت رسید به محمد

محمد _ محمد شمس هستم 21 ساله رشته ی معماری

نازه فهمیدم رشتش چیه و چند سالشه

نوبت من شد

از جام بلند شدم

زینب_ زینب زارعی هشتم 17 ساله رشته ی کامپیوتر

استاد سرشو تگون داد. نشستم

مریم_ مریم کریمی 17 ساله رشته ی کامپیوتر

اونم نشست

بالاخره همه خودشونو معرفی کردن

استاد از قوانین کلاش گفت

بعد از اینکه وارد کلاسی شد دیگه هیچکسو راه نمیده -1

هر جلسه امتحان پس باید آماده باشیم -2

از هر چیزی که سر کلاس میگه باید نکته برداری کنیم -3

موقع درس هیچ حرفی بجز درس زده نمیشه -4

کلی چیزه دیگه که از بس زیاد بودا یادم رفتو

استاد کامرانی_ خب همچیزو گفتیم. یک ساعت هم از کلاسی مونده پس بریم سراغ درس

کولمو باز کردم یه دفتر سیمی که روش عکس پیشی ملوس داشت و جامدادیمو در آوردم زیپ کولرو بستم

جامدادیو باز کردم مثل همیشه به خودکارام نگاه کردم و رنگایی که حس کردم دلم میخواد آوردم بیرون

آبی پررنگ، صورتی و بنفش

استاد شروع کرد به درس دادن منم همزمان هرچی میگفت مینوشتم دستم اونقدرام تند نیست ولی به عادت دارم.

دبیرستان معلما که داشتن حرف میزدن حفظ میکردم سریع و بعد مینوشتم الانم دقیقا دارم همینکارو میکنم

سرم پایین بود و عین چی داشتم مینوشتم

نگته به نگته خط به خط همرو نوشتم

استاد کامرانی_ خب وقته کلاس تمومه خسته نباشید

مریم_ آخیشی مردم اینقدر نوشتم

سرمو بالاخره از رو دفتر بلند کردم یه لحظه چشمم به محمد خورد که داشت به دفترم نگاه میکرد

نگاهم سنگین نیست ولی فکر کنم حسش کرد چون سرشو بلند کرد

وقتی نگاه سوالیمو دید به حرف اومد

لبخند زد_ ببخشید رنگارنگ بودن جزوتون نظرمو جلب کرد داشتم نگاه میکردم

خندم گرفت. همیشه بچه ها بهم میگفتن جزوه هات خیلی جالبه و به آدم روحیه میدن با اینهمه رنگی که استفاده

میکنی

چیزی نگفتم فقط لبخند زدم

مریم_ کلاس بعدیمون چیه؟

فکر کنم ادبیات_

مریم_ همینجا باید بمونیم؟

نمیدونم والا_

برگشتم سمت محمد_ ببخشید برای کلاس ادبیات باید همینجا بمونیم؟

دوباره برگشت سمتم_ بله استاد میاد همینجا ولی تا اون موقع یک ساعت فرجه داریم میتونید این مدتو همینجا

بمونید، برید سلف و یا تو حیاط

سلف کجاست؟_

محمد_ تو حیاط سمت چپتون یه چندتا درخت کاج میبینید از کنار همونا که برید میرسید به سلف

باشه خیلی ممنونم_

محمد_ خواهش میکنم

مریم بریم سلف یه چیزی بخوریم گشنمه_

مریم_ بریم

بلند شدیم راه افتادیم سمت حیاط

رفتیم به همون سمتی که محمد گفته بود

تو راه مریم راجع به محمد پرسید که براش توضیح دادم

اوو ماشالله چه خبره_

سلف پر از آدم بود

وایسادیم یکم خلوت شد رفتیم جلو نگاه کردیم ببینیم چی دارن

من یه چیپس فلفلی و آب معدنی و کاکائو گرفتم

مریمم مثل من

بعد از حساب کردن اومدیم برگردیم که خوردم به یه نفر و هرچی دستم بود افتاد زمین سریع خم شد برشون داشت

بعد بلند شد گرفت سمتم و عذرخواهی کرد نگاهش کردم محمد بود

.خواهش میکنم _

ازش گرفتم و تشکر کردم

رفتم کنار از سر راهش

رفتم پیش مریم سرخ شده بودم از خجالت

مریم _ خاک تو سر دستو پا چلفتیت

به منجه اون خورد بهم _

با هم رفتیم بیرون یه نیمکت تو حیاط دیدم همونجا نشستیم

چیپسامونو باز کردیم شروع کردیم به خوردن

وقتی همه ی خوراکی هامونو خوردیم و یکم حرف زدیم موقع اذان شد

مریم بریم نماز _

مریم _ بریم

مریم با حجاب نیست اما همیشه نماز شو میخونه

با هم رفتیم نماز خونرو پیدا کردیم

وضو داشتیم ولی نزدیک سه ساعت ازش گذشته بود

برای اطمینان منم با مریم وضو گرفتم بعد رفتیم داخل نماز خونه

چادرمو با چادر نماز عوض کردم، مریمم یه چادر گذاشت و شروع کردیم به نماز خواندن

نمازم تموم شد

خیلی آروم شدم

نشستم تسبیحو از گردنم در آوردم و شروع کردم به زدن

اصولا جاهایی که میدونم ممکنه با دیدن تسبیح تو دستم مسخرم کنن میندازمش به گردنم

تسبیحو بوسیدم و دوباره انداختم به گردنم

دعا کردم. با خدای خودم دردو دل کردم

مریم _ تموم نشد؟

از جام بلند شدم مهر و چادرو گذاشتم سر جاشون و چادر خودمو سر کردم

بریم -

مریم_ چه عجب

رفتیم بیرون که همزمان محمد از طرف مردونه اومد بیرون

ای بابا عین جن میمونه هر جا میریم هست عجب گیری کردیما

رفت سمت کلاس که ماهم بهش رسیدیم درو باز کرد و کنار کشید مریم رفت تو بعدم من

آروم تشکر کردم

محمد_ خواهش میکنم

پشت سرم اومد تو و درو بست

رفتیم یه جا نشستیم چند دقیقه بعد استاد اومد دوباره همونجوری شروع به نوشتن کردم

کل روز اول دانشگاه همینطور گذشت

ساعت 6 غروب بود که کلاسمون تموم شد

زنک زدم ماشین بیاد دنبالمون و بعد رفتیم نماز خوندم

....

یک ساعت بعد خونه بودم

خیلی گشتم بود عصرونه خوردم تا شام آماده بشه

بعدم رفتم درسای امروزو خوندم چون حوصلم سر رفته بود

یک روز درمیون دانشگاه داریم یعنی پس فردا

هوا ۱۱ الان درس بخونم فردا هم که بیکار

دو ساعت بعد

تموم شد...خسته شدم اینقدر درس خوندم آخیش

یه فکری به سرم زد

گوشیمو برداشتم پیامو نوشتم

_سلام نازنین جون خوبی؟ چه خبر؟ اقا طاها خوبه؟

2دقیقه بعد جوابش اومد

نازنین_ سلام عزیزم ممنون تو خوبی؟ خبر سلامتی .طاها هم خوبه سلام میرسونه تو چه خبر؟

_تشکر منم خوبم .سلامت باشن،خبری نیست. راستی فردا چه کاره ای؟

نازنین_ هیچی بیکار چطور؟

_هیچی میخواستم بگم میای فردا از صبح تا غروب بریم بیرون؟ البته با خانواده

نازنین_ صبر کن به طاها بگم ببینم چی میگه

_باشه بگو اگه قبول کرد منم به مامانم میگم بابام که نیاد ما دونا تنها بودیم گفتیم بریم یه جایی

نازنین_ باشه چند دقیقه دیگه بهت خبر میدم

_باشه منتظرم

مامان صدام کرد

مامان_ زینب؟ بیا شام

گوشیو گذاشتم رو میز کنار تختم

رفتم شام خوردم ظرفارم جمع کردم 20 دقیقه بعد برگشتم تو اتاقم

نشستم رو تخت و تکیه دادم

گوشیمو برداشتم باز کردم پیام اومده بود از طرف نازنین

نازنین_ زینب جونم طاها قبول کرد گفت اتفاقا مونده بودم فردا چیکار کنم

براش نوشتم

_میشه ساعت و محلو بهم بگی که با ماشین هماهنگ کنم؟ میخوام به مامانم بگم. راستی نرگس جون مامان آقا

طاها و آقای شمس میکین بیان؟ دوست دارم دوباره بینمشون

5دقیقه بعد جوابش اومد

نازنین_ چیزایی که گفتمی به طاها گفتم این جوابو داد منم برات کپی کردم

اولا بهش بگو آبجی خانم مکه من مردم که میخوای با آژانس بیای. به مامان هم گفتم فردا آماده باش با زینب اینا

بریم گردش کلی خوشحال شد و بابارم راضی کرد. مکان هم چند جا میریم هم زیارتی هم تفریحی. فردا صبح

ساعت 8 در خونتونیم آدرستونم که بلام خودم

_عالیه ممنون. در ضمن شما هم بهش بگو ممنونم آقا داداشی مهربون

خندید _ چشم حتما

کوشیو گذاشتم رو تخت و رفتم پیش مامان بهش گفتم قبول نمیگردد میگفت چرا گفتیو من حوصله ندارم زشته با اونا

بریم غریبن و.....

بالاخره بعد از کلی اصرار مامان قبول کرد البته با اجازه ی بابا

یه لیست بلند بالا از خوراکی و هله هوله نوشتم دادم به بابا و فرستادمش مغازه

نیم ساعت بعد برگشت 4تا نایلون دستش بود

پریدم تو نایلونارو نگه کردم

چیپس. لواشک. قهوه. نسکافه. ویفر و هزار جور هله هوله ی دیگه

مواد ماکارانی هم گفته بودم خرید و الان میخوام ماکارانی درست کنم برای فردا

_دستت درد نکنه بابایی

پریدم بوسیدمش

بابا خندیدو اونم بوسم کرد

شروع کردم به درست کردن

2ساعت بعد تموم شد

_مامان؟ بیا ببین خوبه؟

مامان اومد تو آشپز خونه به ماکارانی نگاه کرد

مامان_ قیافش که خوبه

یکم ازش خورد_ مزشم خوبه آفرین

لبخند زدم. وقتی مامان میگه خوبه یعنی خیلی خوبه

مامان_ 5 دقیقه دیگه زیر قابلمرو خاموش کن

_چشم

از آشپز خونه رفت بیرون منم وایسادم وقتی غذا کامل پخت زیرشو خاموش کردم رفتم بیرون

خوراکیا و وسایلی که میخواستم همرو برداشتم رفتم از تو اتاق کولمو آوردم

و همونطور که فیلم نگاه می کردیم گذاشتمشون تو کوله

ماکارانی هم که صبح گرم میکنم میدم مامان بزاره داخل سبد

لباسام آماده گذاشتم

رفتم مسواک زدم گرفتم خوابیدم

.....

با صدا و تگون دادنای بابا از خواب بیدار

_سلام ساعت چنده؟

بابا_ سلام دختر گلم الان اذان میزنه

یه خمیازه کشیدم و بلند شدم مامان هم بیدار شده بود داشت از اتاق میومد بیرون

رفتم وضو گرفتم اومدم نمازمو خوندم.صبحانه خوردم بعدشم رفتم به مامان کمک کردم میوه و اینجیزارو که

برداشته بود باهم گذاشتیم تو سبد

مامان ماکارانیم گذاشت گرم بشه

ساعت 7 شده بود رفتم لباسی بپوشم

مانتو آبی آسمانیم که خیلی خیلی قشنگ بود با شلوار لی آبی تیره و شال هم رنگشو پوشیدم

کوله و کتونیم همونایی که مدل لی هستن انتخاب کردم

کاملا که آماده شدم به ساعت نگاه کردم 5 دقیقه به 8

سریع رفتم بیرون دیدم مامان آمادست چادرمم سر کردم سبدو برداشتم از پله ها بردم پایین

اووف نفسم در اومد

دوباره اومدم بالا کولمو برداشتم که گوشیم زنگ خورد

نازنین بود

سریع جواب دادم

_الو سلام نازنین جون

نازنین_ سلام عزیزم ما رسیدیم محلتون

_باشه عزیزم ما آماده ایم الان میایم جلوی خونه

نازنین_ باشه

کوشیو قطع کردم به مامان گفتم بیاد پایین خودمم رفتم سر کوچه که راهنماییشون کنم آخه وسیلمون زیاد بود

نمیشد اینهمه راه دوتایی بیاریمشون

رسیدم سر کوچه همزمان دیدم یه ماشین داره میاد جنسیس کوچه بود. نمودونستم خودشونن یا نه دقت که کردم

دیدم پشتشم یه ماشین شاسی بلنده

نزدیکتر که شدن طاها و محمدو رو صندلی های جلو تشخیص دادم

ای بابا محمد هم اومد

براشون دست تکون دادم کنارم وایسادن سلام احوالپرسی کردیم. گفتم میتونین بیاین جلوی خونه؟ وسیله ها

سنگین اونا هم قبول کردن و اصرار کردن سوارشم که گفتم نه نزدیکه

حرکت کردم سمت خونه اونا هم پشت سرم اومدن

وقتی رسیدم رفتم در زدم اخه مامان پایین بود زنگ نزدم

طاها و محمد و نازنین هم که تو ماشین نشسته بودن داشتن به خونه نگاه میکردن

نمای خونمون خیلی قشنگه و جلب توجه میکنه

مامان سریع درو باز کرد سبد هم دستش بود

رفتم داخل کولمو از رو پله برداشتم گذاشتم رو دوشم

اومدم بیرون درو قفل کردم دیدم نرگس جون داره با مامان احوالپرسی میکنه و آقای شمس هم سبدمونو میزازه

صندوق عقبه ماشین شاسی بلندش

رفتم جلو نرگس جون بغلم کرد و باز کلی بوسم کرد. آخرش من دلیل اینهمه محبتشو نفهمیدم

نازنین اینا هم پیاده شده بودن

نمیدونستیم تو کدوم ماشین باید بشینیم

که یهو نازنین گفت زینب بیا تو ماشین ما

سرمو تگون دادم رفتم سمش

نرگس جون_ پس فاطمه خانم هم میان تو ماشین ما و در عقبو باز کرد به مامان تعارف زد پشت سرشم خودش رفت

نشست

خیالم از بابت مامان راحت شد

نازنین در ماشینو باز کرد _ بفرماین بشینین

_ نه اول تو برو

نازنین _ تعارف میکنی؟

خندیدم _ نه بابا تعارف چیه اصلا؟ برو برو بشین دیگه

نازنینم خندید و رفت نشست

منم سوار شدم

_ سلام

همزمان هردوشون برگشتن سمتم

طاها _ سلام بر خواهر گرام. حال شما احوال شما؟ مارو نمیبینی خوش میگذره؟

محمد _ سلام خانم خوبین؟

خدم گرفت از دست این طاها _ خیلی ممنون خوبم .

با حالت مسخره ای آه کشیدم و گفتم _ هعیی چه کنیم زندگیه دیگه باید بگذرونیم

همشون خندیدن

طاها _ از دست تو آبیجه شیطون

طاها پشت فرمون بود. ماشینو به راه انداخت

2دقیقه بعد از محل خارج شدیم

اجازه هست شیشرو بدم پایین؟ _

عادتمه میشینم تو ماشین باید شیشرو تا ته بدم پایین آخه هم نفسم میگیره و هم دوست دارم باد به صورتم بخوره

محمد دقیقا رو صندلیه جلوی من نشسته بود

جواب داد _ راحت باشین

نمیدونم چرا محمد جواب داد مگه ماشین مال طاها نیست؟

ممنون _

شیشرو تا آخر دادم پایین و دستمو به صورت خوابیده گذاشتم رو پنجره ی ماشین

آستین چادرم که عربی بود و براق جلوی باد تگون میخورد و من عشق میکردم

کلا عاشق چادر بودم و همیشه وقتی باد تگونش میداد لذت میبردم

نازنین _ بابا یه حرفی چیزی چرا همتون ساکتین مثلا اومدیم گردش که شاد باشیما

هممون نگاهش کردیم

نازنین _ چیه چرا نگاه میکنین مگه دروغ میگم

طاها _ خب راست میگه خانمم این از محمد که سرو ساکت نشسته سر جاش اینم از زینب که بادو به ما ترجیه میده

سرمو انداختم پایین _ ببخشید

شیشرو تا آخر دادم بالا حواسم نبود که نباید اینکارو بکنم

نازنین برگشت سمتم و اومد کنارم نشست

دستامو تو دستش گرفت

نازنین _ وای دختر بین چطور دستات یخ کرده

چیزی نگفتم فقط لبخند زدم

طاها از تو آینه نگاهمون کرد

طاها _ این آبجی خانم ما خیلی بی خیاله به تنها چیزی که فکر نمیکنه خودش

_ ۱۱

طاها _ مگه دروغ میگم؟ اصلا ولش آهنگ درخواستی ندارین؟

من دارم _

طاها _ چی؟

حامد زمانی داری؟ _

طاها _ محمد؟ داری؟

محمد _ آره دارم

دستشو برد سمت پخش

محمد_ کدوم آهنگش؟

قبل از اینکه بفهمم چی دارم میگم تند گفتم

محمد _

هر سه تاشون بهم نگاه کردن اولش نفهمیدم چرا ولی بعد فهمیدم اشتباه فکر کردن

لبو شدم

بیخشید منظورم آهنگ محمد بود _

نازنین و طاها_ آهان

محمد هم با چند ثانیه تاخیر شروع کرد به گشتن تو آهنگاش

کمی بعد آهنگ مورد علاقم پیچید تو ماشین

لبخند نشست رو لبم

همه داشتن به آهنگ گوش میکردن اینو از قیافه هاشون میشد فهمید

میدونستم آهنگ 7 دقیقست

بعد از اینکه تموم شد به حرف اومدم

شیطنتم دوباره گل کرده بود

داداش؟ داداش؟ داداش؟ داداشی؟ داداشی؟ داداش طاهای؟ داداش؟ _

همه زدن زیر خنده

طاهای باخنده گفت _ چته دختر؟

داداش کجا میریم حوصله پوکید _

نازنین _ پوکید؟ وای زینب

قهقهه زد

چشمامو مثل گربه ی شرک کردم نگاهش کردم _ وای چیه خو

خندش بیشتر شد

نازنین _ طاهای میگفت خیلی شیطونی باور نمیکردم

اا داداش من شیطونم؟ _

طاهای باخنده نه پس من شیطونم. نازنین حالا کجاشو دیدی. این آبجی خانم به کارایی میکنه که از دستش شکم

درد میگیری حالا اولشه قشنگ یخش باز نشده وگرنه اینقدر شیطونی میکنه از دسش روانی میشی. اولایی که اومد

بیمارستان فکر میکردم چقدر مظلومه ولی بعدش دیدم نه اصلا اینطور نیست تمام پرسنل بیمارستان از دستش

عاصی شده بودن تا میدیدنش میگفتن یا صاحب الزمان الان دوباره معلوم نیست میخواد چه بلایی سرمون بیاره. نه

تنها بقیه سر خودشم بلا میاره

داداش _

طاها _ چیه بزار بگم

ادامه داد و ماجرای اونروز زمین خوردنمو تعریف کرد البته با سانسور که خودش منو برد تو اورژانس ولی بقیشو

کامل گفت

نازنین و حتی محمد هم داشت میخندید آب شدم از خجالت

سرمو انداخته بودم پایین صورتم داغ داغ شده بود فکر کنم از سرخیه زیاد بود

حرفی نزدم

چند دقیقه بعد حس کردم نفسم داره تنگ میشه

وای نه خدا الان نه

خندشون کم کم داشت تموم میشد

حال من هم همینجور داشت بدتر میشد

قرص تو کولم بود

حالم بی نهایت بد بود

صدای طاها اومد

طاها _ اوه اوه دوباره این آبجی خانم ما خجالت کشید

نازنین_ ۱۱ زینب بابا با ما راحت باش

صداشون میومد هر کدومشون یه چیزی میگفتن اما هنوز نفهمیدن من این وسط دارم جون میدم تا اینکه به خسی

خسی افتادم

فکر کنم طاها شنید چون یه دفعه داد زد

طاها_ زینب

طاها با داد_ نازنین سرشو بلند کن

نازنین اومد سرمو بلند کرد مطمئنا صورتم کبود شده

ترسید_ یا حسین. زینب زینبی چی شدی

داشت گریه میکرد

طاها با تمام قدرت ماشینو زد کنار

همینجور داشتم خسی خسی میکردم

یهو در سمت من باز شد

طاها_ زینب زینب صدامو میشنوی فرصت کجاست؟

با همون حالم اروم دستمو به سمت کولم گرفتم

کولرو که کنارم بود محکم کشید

داشت تند تند توش میگشت

خس خس بیشتر شد

صدای گریه ی نازنین هم بلندتر شد و صدای ترسیده ی محمد هم میومد

محمد_ داداش یه کاری کن داره میمیره

طاها_ نیست نیست خدایا این قرصات کجان زینب

دیگه نمیتونستم تحمل کنم حس کردم قلبم توانایشو از دست داده

دستمو محکم گذاشتم رو قلبم و چنگ زدم بهش و یه دفعه تمام توانم رفت دستم افتاد پایین و سرم متمایل شد به

سمت چپ

لحظه ی اخر فقط صدای داد اون سه نفر بود که پیچیده بود تو گوشم

محمد

وقتی زینب حالش بد شد خیلی ترسیدم و همش به طاها میگفتم زود باش یه کاری کن داره میمیره اما طاها هرچی

میگشت فرصشو پیدا نمیکرد

که یهو دیدم زینب به قلبش چنگ زدو بعد دستش افتاد و سرش هم متمایل شد به سمت چپ

وقتی این صحنه دیدم شکه شدم و منو نازنین همزمان اسمشو صدا زدیم که طاهها سرشو بلند کردو یورش برد

سمتش خوابوندش رو صندلی و معاینش کرد

طاهها_ ایست قلبی نکرده فقط چون قرصشو نخورده قلبش یکم کند میزنه و بیهوش شده باید یکم ماساژ قلبی بهش

بدم و بعد شروع به احیا کرد

دعا میگردم خوب بشه نمیدونم چرا حالم اینقدر بود

از دیروز تو دانشگاه بگیر تا امروز همش کنارش بودم هر جا میرفتم جلوم میدیدمش نمیدونم حکمتش چیه ولی یه

حسی تو قلبمه که باعث میشه سر نمازام برایش دعا کنم و الان که اینطور شده نگرانش باشم خیلی نگران

1سیکل ماساژ. هر 30 ماساژ 1 سیکل و 2 تنفسی بعد از هر سیکل

تموم شد و بعد شالشو از رو گردنش کنار زد نبض گردنشو بگیره که سریع سرمو برگردوندم جلو

بعد از هر 4 سیکل باید مجدد وضعیت بیمار بررسی بشه ولی اینجا بحث ایست قلبی نیست

صدای طاهها پیچید تو گوشم

طاهها_ 1001 . 1002 . 1003 بعد که دورش دستش اومد شمردنشو عادی کرد. 4 . 5 . 6 و تا 30 ادامه داد.

بلافاصله صدای تنفس دادن نازنین اومد

خیلی ترسیده بودم

حال هممون بد بود

امیدم فقط به خدا بود. چشمامو بسته بودم یکسره داشتم دعا میکردم

که یه دفعه صدای نفس نفس زدن او مد

با حیرت برگشتم به عقب نگاه کردم

خدایا شکر تو ای خدا تو چقدر بزرگواری آخه

به طاهای و نازنین نگاه کردم خوشحال شده بودن نازنین که همش داشت قربون صدقش میرفت

نازنین_ وای زینبی الهی من قربونت برم آجی. الهی من فدات شم عزیز دلم تو خوب شدی

و پشت سرش خدارو شکر میکرد. طاهای هم از کارش دست کشید چون ادامش ضرر داشت

گوشیم زنگ خورد از جیبم درش آوردم

اوه اوه باباست

به ساعت نگاه کردم 5 دقیقه ی پیش بود که زینب تنگیه نفس گرفت و از اونموقع ما اینجا موندیم و بابا اینا رفته

بودن مثل اینکه تازه فهمیدن ما پشتشون نیستیم

جواب دادم_ سلام بابا

بابا_ سلام پسر. شما کجا موندین نکنه باز مارو دور زدین خودتون رفتین گردش و صدای خنده ی خودشو مامان

او مد

_آره. ببخشید بابا شما مامان اینارو بیرین یه جای خوب ما هم یکم میگردیم بعد میایم

بابا_ از دست شماها. باشه باباجون میبرمشون یه جای خوب بعد آدرسشو برات میفرستم

_خیلی ممنونم بابا. کاری نداری؟

بابا_ نه فقط مواظب باشین

_چشم خداحافظ

بابا_ خداحافظ

کوشیو قطع کردم دوباره به زینب نگاه کردم

نازنین به زینب کمک کرد بشینه و بعد کوشو برداشت ازش پرسید قرصش تو کدوم زییه اونم گفت و نازنین قرصو

پیدا کرد، در آورد گذاشت تو دهنش و خودش بهش آب داد

طاها در ماشینو باز کرد که زینب هوا بخوره

_داداش باید ببریمش بیمارستان یه چکاپ بشه

طاها سرشو تگون داد_ آره الان میریم

بعد همه ی شیشه های ماشینو پایین داد خواست بشینه پشت فرمون که نذاشتم چون ماساژ قلبی خیلی به دست فشار

میاره میدونستم دستاش درد میکنن

_من رانندگی میکنم

نشستم پشت فرمون و راه افتادم سمت نزدیکترین بیمارستان

بعد از اینکه رسیدیم نازنین به زینب کمک کرد

منم سریع ماشینمو پارک کردم دویدم پشت سرشون و با هم رفتیم تو بیمارستان

زینبو بردنش اورژانسی گفتن یه دکتر میاد معاینش کنه

هر سه قامونم رفته بودیم تو کنار تختش بودیم

یه دکتر نسبتا مسن که میخورد خوش اخلاق باشه اومد تو

دکتر_ سلام علیکم احوال شما چگونه فرزندانم؟ مثل اینکه مریضمون خیلی عزیزه که هر سه تاتون اینجا موندین

هیچکس حال حرف زدن نداشت فقط یه لبخند بهش زدیم

رفت سمت زینب نبضشو گرفت گوشیه گذاشت رو قلبش و بعد که گفتیم ضعف قلبی داشته و بیهوش شده گفت حتما

همین الان باید برین نوار قلب و اکو بگیرین

دکتر_ دخترم هنوزم درد داری؟

سرشو تکون داد و به زور زمزمه کرد_ بله یکم

دکتر_ خیلی خب به پرستار میگم برات یه مسکن بزنه. با اجازه

و رفت بیرون

زینب برگشت سمت طاها

زینب آروم و با بغض_ داداشی؟

طاها رفت نزدیکش_ جون داداشی؟

مظلوم گفت_ من بازم شیطونی کردم؟

طاها_ نه عزیز داداش شیطونی نکردی

زد زیر گریه_ پس چرا بازم آمپول

قلبم داشت آتیش میگرفت نمیدونم چرا رو گریش اینقدر حساسم

طاها_ آجی جونم تو رو خدا گریه نکن به خاطر خودته اگه زنی که خوب نمیشی

با گریه داد زد_ نمیخوام اصلا من میخوام بمیرم تو چرا نگرانی؟ چرا باید زنده باشم ها؟ برای چی؟ مگه زنده بودنو

مردن من برای کسی مهمه؟ اصلا کی گفت جونمو نجات بدی؟

شدیدا حق میگرد

زینب_ آخه دردمو به کی بگم؟ به کی بگم که درکم کنه؟

با لحن خیلی دردناک که حالمو بدتر کرد ادامه داد_ به کی بگم چندوقت دیگه عقده عشقمه؟ اخ خدا

طاها از جاش بلند شد اومد اینور دیدم چشماش اشک افتاده سرشو انداخت پایین رفت کنار ایستاد. نازنین رفت

زینبو بغل کردو گذاشت تو بغلش خودشو خالی کنه

یه پرستار اومد داخل

پرستار_ چه خبرتونه بیمارستانو گذاشتین رو سرتون

_ببخشید خانم دیگه تکرار نمیشه

با اخم رفت بیرون

همینکه رفت پشت سرش یه پرستاره دیگه اومد داخل

پرستار با خوشرویی_ سلام من اومدم مسکنه مریضمونو بزنم

زینب سرشو بلند کرد و با ترس به پرستاره نگاه کرد. دوباره بغض کرد. چسبید به نازنینو خودشو تو بغلش قایم کرد

خندم گرفت اون وسط. معلومه خیلی از آمپول میترسه

طاها به شوخی_ خانم پرستار این آجی کوچولوی من خیلی از آمپول میترسه حالشم بهتر شده لطفا بهش آمپول

نزنین وگر نه دوباره با من قهر میکنه

پرستار_ اا دختر به این بزرگی از این آمپول کوچولو میترسه؟ آخه اینکه ترس نداره عزیزم

زینب_ نمیخوام خوب خوب شدم اصلنشم دیگه درد ندارم

چشماشو مثل گربه ی شرک کرد و به نازنین نگاه کرد آجی جونم؟ زن داداش جونم؟ بگو آمپول نزنه بعد دوباره

محکم بغلش کرد

نازنین خندش گرفت شروع کرد به خندیدن

نازنین_ خانم پرستار مگه از رو جنازه ی من رد بشی بزارم به خواهر شوهر عزیزم آمپول بزنی

پرستار_ همیشه که آقای دکتر گفته بزنی

زینب_ خب دکتر گفت درد داری؟ منم گفتم آره ولی الان کاملا خوب شده. آجی؟ داداش؟ بریم؟ حوصلم سر رفت

هممون خندیدیم

طاها پرستارو صدا کرد بُرد بیرون و راضیش کرد که بهش آمپول نزنه

طاها اومد تو یه ویلچر هم همراهش بود

طاها_ خب خب آجی خانم باید بریم نوار قلب و اکو هم بدی اگه خوب بودی مرخص میشی

زینب_ آخ جون ویلچر سواری

منو طاها زدیم زیر خنده این دختر چقدر شیطونه آخه

تند از جاش بلند شد که نازنین کمکش کرد

با کمک نازنین نشست رو ویلچر

با مظلومیت_ آجی جونم منو هل میدی؟

نازنین_ چرا که نه فدات شم. بزنی بریم

و شروع به حرکت کرد

زینب خیلی خوشش اومده بود همینجور میخندید نازنین هم که از خنده ی زینب ذوق کرده بود سرعتشو بیشتر کرد

_چقدر ساده و بی آلايشه. دقيقا مثل بچه ها پاک و معصومه با کوچيکترين چيزي راحت ميشه خندوندش

طاها برگشت ستم و لبخند زد _ آره درست ميگي. ولي به همون نسبت که با چيزاي کوچيک ميشه خندوندش، با

کوچيکترين چيزي هم ناراحت ميشه. اون خيلي دل ناز که کاش ديگه هيچوقت دلش نشکنه به خاطر عرفان خيلي

داغون شد. سعی ميکنه قوی باشه، بخنده ولی از چشمش معلومه همه ی خنده هاش الکين و از درون نابوده

برگشتم به زينب نگاه کردم داشت سرفه ميکرد

از خنده ی زياد نفس کم آورده بود

يه فکري از ذهنم گذشت

سرمو محکم تکون دادم و بهش نهيب زدم. اين امکان نداره

طاها _ نازنين جان بسه ديگه. براي زينب خوب نيست زياد بخنده

نازنين هم از حرکت ايستاد و آروم به سمت اتاقی که نوار قلب ميگيرن رفت

در زد او مدن درو باز کردن

ويلچرو حرکت داد داخل اتاق

ما هم رفتيم داخل کنار ايستاديم نازنين زينو برد پشت پرده که گوشه ی سمت چپ اتاق بود

دونا پرستار زن و يه مرد داخل اتاق بودن

زینب

نازنین منو آورد پشت پرده ای که تو اتاق نصب شده بود رو تخت نشوندم و کمک کرد آماده شم

نازنین_ خانم پرستار؟ میشه بیاین؟ آماده شد

پرستار_ اومدم

پرستار اومد و شروع کرد به گرفتن نوار قلب

تموم شد. گیره هارو کند منم لباسمو درست کردم باز هم نازنین کمک کرد از رو تخت اومدم پایین بعد آروم از

پشت پرده اومدیم بیرون و نشستیم رو ویلچر

طاها و محمودو دیدم که گوشه ی اتاق ایستادن راستش از شون خجالت کشیدم مثلاً قرار بود امروز بهمون خوش

بگذره

من باعث شدم روزشون خراب بشه

دمغ شدم و از خجالت سرمو انداختم پایین. اخه من چرا اینقدر بدم خدا جون

طاها_ نازنین نوار قلبو بده ببینم

گرفتم نگاهش کرد

طاها_ خب خب نوار قلبت که عالیه باید ببینیم اگو چی میگه

چیزی نگفتم

طاها _ خوبی آجی؟

صداش نگران بود. سرمو بلند کردم

یه لبخند مصنوعی زدم _ خوبم

طاها _ مطمئن؟ اخه خیلی دماغی

_ مطمئنه مطمئن. از شماهم بهترم

وارد اتاق اگو شدیم البته فقط خودم رفتم تو حتی نذاشتم نازنین بیاد اونا داخل اتاق بیرونی موندن من رفتم تو یه

اتاق دیگه

اگو هم تموم شد. تاحالا اگو نداده بودم این اولین بار بود اوندفعه که طاها گفت برم اگو تصمیمشو داشتم ولی وقت

نگرده بودم که امروز یهو این اتفاق افتاد

ولی خیلی جالب بود صدای قلب خودمو میشنیدم

از اتاق اومدم بیرون که نازنین سریع اومد پیشم خواست دستمو بگیره کمکم کنه که مانع شدم

خودم میام _

نازنین _ اا زینب هنوز حالت خوب نشده

نه خوبم نگران نباش _

هر کاری کرد راضی نشدم

رفتم رو صندلی نشستم چند دقیقه بعد جوابو بهمون دادن و باز طاها برداشت بیینتش. اومد رو صندلی نشست.

ساکت داشت به برگه نگاه میکرد

بهش خیره شدم بینم چی میگه راستش ترسیده بودم

برگشت سمتم و اونم بهم خیره شد

وقتی ترسو تو نگاهم دید لبخند زد

طاها _ آجی جونم هیچیش نیست

چشمام گشاد شد

داداش؟ منگه بچه نیستم میخوای گولم بزنی؟ _

طاها _ نه آجی کوچولو گولت نمیزنم و با لبخند ادامه داد. مشکلت خیلی جدی نیست الان که اینو دیدم خیالم

راحته راحت شد. بهت اطمینان میدم اگه قرصایی که میدم بخوری خیلی زود خوب میشی و دیگه مشکلی نداری

مطمئنی داداش؟ _

طاها _ صد در صد

وای خدایا شکر الهی شکر عاشقتم خدای مهربونم

داشتم از خوشحالی ذوق مرگ میشدم

بدو بدو رفتهم تو بغل نازنین

دوتایی همدیگرو بغل کرده بودیم میچرخیدیم و با ذوق میخندیدیم

بهترین خبری بود که شنیدم

ما همینجور میخندیدیم و طاها و محمد هم با لبخند عمیقی بهمون نگاه میکردن

از تو بغل نازنین بیرون اومدم و رو کردم سمت طاها

داداش؟ بریم؟ دیر شدا _

طاها _ بریم

تند دویدم سمت در

صدای خندشون بلند شد

نازنین _ آروم باش آجی جون

سرمو از اتاق بردم بیرون چشمامو ریز کردم و یه سرک کشیدم چندتا دکتر دیدم که داشتن رد میشدن ولی یکیشون

از همه عقب تر بودو تنها

یه لبخند شیطون اومد رو لبم

پاورچین پاورچین رو نک انگشتم راه افتادم سمتش

حواسش نبود

قدمامو باهاش تنظیم کردم و عین حرکاتشو تکرار میکردم هر طرف میرفت منم از پشتش میرفتم سرش تو پروندش

بودو داشت میخوندش یهو پیچید سمت چپ که منم تند همونکارو کردم و چشمم خورد به طاها و محمد و نازنین که

از خنده سرخ شده بودنو داشتن به درو دیوار نگاه میکردن تا من لو نرم

خانم دکتره راه افتاد به همون سمتی که چرخیده بود

منم همینجور دنبالش رفتم

یه مرده که لباس پزشکی پوشیده بود داشت از جلو میومد سمتش

رسیدن به همدیگه. سلام احوالپرسی کردن که چون این دکتره هی جابه جا میشد خیلی شیک و مجلسی با مرده

چشم تو چشم شدم

مرده _ شما کی هستین؟

زنه _ با منی؟

مرده _ نه خانم دکتره. با این خانمم و به من اشاره کرد

زنه هم برگشت عقب

منم که بدجور کِنَف شده بودم موندم چیکار کنم

سرمو برگردوندم سمت دیوار که مثلا دارم به بئر نگاه میکنم

یعنی آدم تو جوب بیفته ولی ضایع نشه

زنه _ خانم شما کی هستین؟

خودمو زدم به نشیندن

زنه _ با شمام خانم

آروم و با تعجب سرمو برگردوندم سمتش

_ ۱۱ با منین؟

زنه _ بله با شمام. جواب من چیشد؟

اومدم حرف بزنم که نازنین اینا اومدن جلو

نازنین _ عزیزم اجی تو اینجایی؟ بیا بیا بریم کلم

زنه _ صبر کن خانم ایشون هنوز جواب منو ندادن

عجب گیری کردما اینم ول کن نیست

نازنین دستشو کنار سرش تکون داد به معنای اینکه قاطی داره _ شما ببخشید

چشمام گرد شد خواستم یه چیزی بگم که نازنین سریع السیر دستمو کشید

نازنین _ با اجازه

اون دوتا هم عین کش شلوار راه افتادن دنبالمون

حین رفتن طاها سریع رفت تسویه حساب کرد اومد

یادم باشه بعدا باهاش حساب کنم

وقتی از در بیمارستان خارج شدیم دستمو از تو دست نازنین محکم کشیدم بیرون

داد زد _ چته دستمو شکوندی؟ ببینم چرا اون حرفو زدی ها ها

نازنین _ آروم باش اجی جون

یه لبخند دندون نما زد _ اگه اونجوری نمیگفتم که ولت نمیگرد اونقدر میخواست موضوعو کش بده تا جنایی بشه.

والا

_باشه ولش بریم دیر شد

رفتیم سمت ماشین و سوار شدیم

طاها و محمد هنوز سوار نشده بودن. نازنین ایندفعه اول منو فرستاد و بعد خودش نشست منم تکیه دادم به در و

پنجررو باز کردم

طاها نشست پشت فرمون محمدم کمک راننده

خلاصه راه افتادیم سمت جایی که آقای شمس آدرشو فرستاده بود

وقتی رسیدیم ساعت 11:30 بود

با هم هماهنگ کرده بودیم که اگه ازمون پرسیدن کجا رفتین فقط بگیم خیابون گردی البته یکم هم تو خیابون چرخ

زدیم که حرفمون دروغ نباشه

از ماشین پیاده شدیم من سمت چپ و نازنین سمت راستم و ایساده بود. طاهای پشت نازنین و محمدم پشت من بود.

همینجور دو به دو در حالی که با بغل دستیامون حرف میزدیم داشتیم میرفتیم پیش مامان اینا

بعد از حدودا 5 دقیقه مامان اینارو دیدیم که کنار یه درخت روی روفرش نشستن. آقای شمس مارو دید که داریم

میریم سمتشون

برگشت به مامان و نرگس خانم یه چیزی گفت که اونا هم برگشتن سمت ما

نرگس خانم همینجور خیره شده بود رو من و اون محمد دراز قد که ماشالله با اینکه عقب و ایساده بود ولی تا یکم

پایینتر از شونش پیدا بود

به نردبون گفته زکی

رسیدیم بهشون

تک تک هممون سلام کردیمو جوابمونم گرفتیم

نشستیم

مامان آروم گفت _ چقدر دیر کردین

_ ببخشید دیگه بعدا بهت میکم

آروم زیر گوش مامان گفتیم _ مامان ما کارانیو بیار که دیگه طاقت ندارم

مامان _ باشه

سبدی که آورده بودیم برداشت و قابلمرو آورد بیرون

نرگس جون_ وای فاطمه جون شما غذا آوردین؟ چرا زحمت کشیدین آخه

مامان_ نه بابا چه زحمتی منکه کاری نکردم. اینم زینب درست کرد

طاها برگشت سمتم_ آره آبجی؟

سرمو تگون دادم

طاها_ پس این غذا خوردن داره

مامان در قابلمرو برداشت تا برای همه غذا بکشه

طاها با خنده_ ماکارانی

ای وای دوباره یادش افتاد عجب گیری کردیما

چیزی نگفتم

هرکس بشقاب خودشو برداشت و شروع کرد به خوردن. قبل از اینکه منم شروع کنم به بقیه نگاه کردم ببینم

نظرشون چیه میترسیدم خوششون نیاد

تحسینو میشد تو چشمای همشون دید اما عجیب تریشون محمد بود

حس میکنم نگاه اونم مثل بقیه تحسین برانگیزه اما به چیزی این وسط هست که پاک گیجم کرده. دلیل رفتاراشو

نمیفهمم، خیلی سرسنگین و آقاست اما گاهی توجهش زیاد میشه. اصلا...اصلا چرا اینقدر ساکته؟ در صورتی که

خوب یادمه نازنین گفته بود محمد هم دقیقا مثل خودم شیطونه ولی این محمد که من میبینم با محمدی که نازنین

گفته زمین تا آسمون فرق داره

وای خدا من که میدونم آخرش از دست این خانواده خلو چل میشم البته اگه تا الان نشده باشم

صدای نازنین اومد

نازنین_ وای آجی واقعا عالیه

طاها_ آجی دست پختت حرف نداره. اصلا انتظارشو نداشتم

بهشون لبخند خجولی زدم. کلا وقتی ازم تعریف میکنن خیلی خجالت میکشم

نرگس جون و آقای شمس هم کلی تعریف کردن که دیگه واقعا از شدت خجالت سرم چسبیده بود به سینم

نرگس جون_ الهی قریون تو دختر خجالتی ببین چه سرخ هم شده

همه برگشتن سمتم

ای بابا چقدر چشم خویه طرف دیگرو نگاه کنین دیگه

فکر کنم فهمیدن چون سرشونو گرم غذا خوردنشون کردن

بعد از اینکه غذا خوردنمون تموم شد و دوباره همه کلی تعریف و تشکر کردن ظرفارو جمع کردیمو گذاشتیم داخل

سبد تا وقتی رفتیم خونه بشوریمشون.

چند دقیقه بعد هرکس یه گوشه نشسته بود و داشت با بغل دستیش حرف میزد

حوصلم شدید سر رفته بود که صدای نازنین بلند شد

نازنین_ موافقین بریم یکم قدم بزنیم؟ هم حوصلمون سر نمیره هم غذامون هضم میشه.

نرگس جون_ شما جوونا برین ماهم اینجا نشستیم حرف میزنیم. البته اگه فاطمه جون موافق باشن

مامان_ این چه حرفیه. هرچی شما بگین

نرگس جون_ اختیار داری عزیزم. بعد رو کرد به ما. بچه ها پس شما برین خدا به همراهتون

مامان_ فقط مواظب باشین. زود برگردین

هر چهار نفر_ چشم

بلند شدیم حرکت کردیم به سمت راست که به دریا ختم میشد

مثل دفعه ی قبل منو نازنین جلو اون دوتا هم پشتمون بودن

منو نازنین شیطنت میکردیمو اونا هم در حالی که چشماشون از خوشحالی برق میزد بهمون نگاه میکردن

میخندیدن.

رسیدیم به دریا.

نگاه کردن به دریا، طلایم و امواجشو دوست دارم اما از اینکه برم داخلش اصلا خوشم نیامد

هممون خیره شده بودیم به آبییه زیبای روبرومون که به شدت بی قرار بود و داشت عصبانیتشو با تمام وجود به

رُخمون میکشید. از هیچکس هیچ صدایی در نمیومد. غرق آرامش عجیبی بودم که باز هم صدای نازنین سوهان

روح شد

نازنین_ پایه ی آب بازی هستین؟

با قاطعیت_ نه

محمد_ منم نه

نازنین_ اه شما دوتا چقدر بی احساسین

نازنین_ طها جونم؟ عزیزم؟ طهای؟

طها خندید_ مگه شما لباس اضافه آوردی خانم خانما

لباش آویزون شدن_ اه اصلا یادم نبود

و با حسرت به دریا چشم دوخت

طها_ خب حالا ناراحت نباش دوباره چندوقت دیگه میایم هرچقدر خواستی آب بازی کن. الان دریا هم مواجه

بزار یه بار که آروم بود. باشه خانمم؟

نازنین با ناراحتی سرشو تکون داد_ باشه

بدون اینکه به حرفاشون توجه کنم به روبروم خیره شده بودم و تو افکارم غرق بودم

یه لحظه برگشتم ببینم بقیه در چه حالن که با محمد چشم تو چشم شدم متوجه شدم همزمان با من سرشو برگردونده

بود ستمم

نگاهم و سوت دادم سمت طاهها و نازنین هنوز داشتن باهم حرف میزدن آخه من نمیدونم اینا اینقدر باهم حرف میزنن

خسته نمیشن؟

سرمو برگردوندم سمت دریا

غرق افکاری بودم که هیچی ازشون نمی فهمیدم

فقط فکر میکردم بدون هیچ نتیجه ای

اونقدر ذهنم مشغول شده بود که از دنیای اطرافم فاصله گرفته بودم، نه صدایی میشنیدم و نه کسیو میدیدم تا اینکه

حس کردم کسی داره تکونم میده

به خودم اومدم و نگاهش کردم. نازنین بود

نازنین_ کجایی تو دختر دوساعته دارم تکونت میدم کم کم داشتم نگران میشدما

_خوبم. داشتم فکر میکردم

نازنین_ به چی؟

_هیچی، مهم نیست. کاری داشتی؟

نازنین_ آهان پاک یادم رفته بود. میخواستم بگم طاهها میکه بیاین سریعتر راه بیفتیم که تا یک ساعت دیگه برسیم به

مقصد بعدی نماز مونم همونجا بخونیم.

۱۱ راستی طاهها اینا کجان پس؟ به دورو برم نگاه کردم. آهان دیدمشون چند متر جلوتر ایستاده بودن و دونفری

داشتن باهم حرف میزدن

__باشه بریم

نازنین هم سری تگون داد و راه افتادیم سمتی که طاها و محمد بودن، بهشون که رسیدیم اونا هم به جمعمون اضافه

شدن و باهم همقدم شدیم.

محمد__ بابا زنگ زد گفتش که میرن تو ماشین میشینن. منتظر میمونن ما هم بریم تا همزمان حرکت کنیم.

....

بعد از یک ساعت رسیدیم به امام زاده، وقتی امام زادرو دیدم لبخند نشست رو لبم، اصلا انتظار نداشتم جای

زیارتی بیایم. با خوشحالی از ماشین پیاده شدم و پرواز کردم سمت حرم.

نازنین با خنده داد زد_ آجی نمیخوای وضو بگیری؟

__وضو دارم

قبل از اومدن نهارمونو که خوردیم رفتیم دستو صورتمو بشورم همونجا دوباره وضو گرفتم.

نازنین__ پس صبر کن منم پیام

وایسادم. تند تند رفت وضو گرفت 5 دقیقه بعد اومد رفتیم تو حرم، البته مامان و نرگس جونم همراهمون اومدن.

آقایون هم رفتن طرف مردا

بعد از اینکه نمازمونو خوندیم و به دل سیر با آقا دردو دل کردیم اومدیم بیرون

کلی سبک شدم. جاهای زیارتیو خیلی دوست دارم هر وقت میرم به عالمه حرف میزنمو خودمو خالی میکنم.

آقای شمس_ خب حالا کجا بریم؟

خم شدم سمت نازنین آروم در گوشش زمزمه کردم

_ نازنین من قبلا چندبار اینجا اومدم میدونی بازار داره؟ بریم به عالمه خرید کنیم

نازنین_ هیع بازار داره؟ آخ جون

با خنده سرمو تکون دادم

نازنین_ بابا جون بریم خرید

طاها و محمد و آقای شمس_ وای نه

همزمان زدن تو سرشون. مرده بودیم از خنده

نرگس جون_ بیخود خودتونو مظلوم نکنین امکان نداره بدون خرید کردن از اینجا بریم.

قیافه ی هر سه تاشون آویزون شد

خندم گرفت، عجب کاری کردم

فکر کنم الان هر سه تاشون فحش بارونم کردن

نرگس جون راه افتاد به سمت چپ

نرگس جون با لبخند شیطون_ خانما بفرمایین

ما هم با خنده رفتیم کنارش و حرکت کردیم سمت بازار

اون سه تا هم مثل لشکر شکست خورده با حال نزار پشت سرمون راه افتادن

وارد بازار شدیم. عاشق خرید کردنم

ولی حتی اگه خرید هم نکنم قدم زدن بین اونهمه وسیله و دوست دارم

دیدن وسیله ها به وجد میاوردم

با ذوق زیادی که داشتم هرچیز قشنگ میدیدم به بقیه نشون میدادم و اونا هم اینهمه ذوق منو که میدیدن

میخندیدنو باهام همراه میشدن حتی آقایون که دوست نداشتن بیان

مامان_ زینب تو که از اینهمه وسیله تعریف کردی نمیخواهی هیچکدومو بخری؟

مبهوت به مامان نگاه کردم _ چرا به فکر خودم نرسیدی

همه زدن زیر خنده

با نازنین رفتیم جلوتر و با دقت فراوون شروع کردم به کنکاش مغازه ها

تنها مغازه هایی که نگاه میکردم لباس فروشی و وسایل حجاب بود

رفتیم داخل مغازه ی روسری فروشی. بقیه هم اومدن داخل

از سه تا روسری ابریشم خوشم اومد مونده بودم کدومو بگیرم

فرگس جون اومد کنارم _ چیشد عزیزم انتخاب نکردی؟

_نمیدونم بین اینا کدومو بردارم

یه نگاه بهشون کرد

نرگس جون_ آقا اینجا اتاق پُرو ندارین؟

فروشنده_ چرا خانم اینجاست و با دستش اشاره کرد

نرگس جون دستمو کشید سمت اتاق پُرو

درشو باز کرد داخلشو نگاه کرد

منم سرک کشیدم داخلش یه نمه بزرگ بود

همینجور داشتم به اتاقه نگاه میکردم که یهو دستم کشیده شد

یا صاحب الزمان دستم کنده شد

نرگس جون منو کشیده بود تو اتاق

چشمام از حدقه زد بیرون

دستش اومد سمت چادرم و از سرم برش داشت آویزونش کرد. پشت سرش هم شالمو باز کرد

موهای بلندم که دم اسبی بسته بودم افتادن رو شونم

موهامو آورد جلو گرفت تو دستش

لبخند نشست رو لبش_ موهات عینه پنبه میمونه از بس نرمه

لبخند زدم

روسریو گذاشت رو سرم و خودش درستش کرد. یکم جلو عقب رفت نگاهم کرد

نرگس جون_ نه خوب نیست

از سرم کشیدش بعدیو گذاشت بازم گفت خوب نیست

هیچی نمیگفتم فقط نگاهش میگردم

سومیو که گذاشت یکم بیشتر نگاه کرد بعد لبخند زد

نرگس جون_ خودشه. عالیه همینو ور میداری چادرتو سر کن زود بیا.

درو باز کرد رفت بیرون

وا حتی ازم نظرخواهی هم نکرد

برگشتم سمت آینه به خودم نگاه کردم

نه خوشم اومد واقعا قشنگه خصوصا رنگ فیروزه ایش

شالو چادرمو سر کردم رفتم بیرون

مامان اومد جلو

مامان_ زینب نرگس خانم پول روسیو حساب کرد هر کاری میکنم پولشو نمیگیره

اه

رفتم جلو کلی اصرار کردم اما نگرفت که نگرفت بهم گفت تو از این به بعد دختر منم هستی عیبی داره برای دخترم

هدیه بگیرم؟

دیگه هیچی نگفتم ولی تصمیم گرفتم براش یه قاب بزرگ بخرم و روش ویترا انجام بدم امیدوارم خوشی بیاد

غروب شد و وقت برگشتن فرا رسید، مارو رسوندن خونه و خودشون رفتن البته قبلش مامان ازشون قول گرفت که

در اولین فرصت بیان خونمون مهمونی

محمد

دو هفته پیش که زینب و مامانش باهامون اومدن گردش موقع خداحافظی مامانش فاطمه خانم ازمون قول گرفت

که در اولین فرصت بریم خونشون مهمونی و امروز بعد از دو هفته اومدیم خونشون

اونروز که نمای خونشونو دیدم خیلی خوشم اومد واقعا جالب بود ولی الان میبینم داخلشم فوق العادست احسنت

به سلیقه ای که این خونرو اینقدر قشنگ طراحی کرده

امروز هم مثل همونروزی که زینب اینا اومدن خونه ی ما گذشت دقیقا همونجوری

گرم گرفتن خانواده ها باهم، صحبت کردن، خنده و شوخی و شام. هیچ اتفاق خاص دیگه ای نیفتاد به غیر از

وابستگی بیشتر خانوادم به زینب

و اما من، حسی که تو وجودمه بدون اینکه خودم بخوام داره منو به سمتی میکشونه که خودش میخواد که هیچی

...ازش نمیدونم که کیچم کرده واقعا کیچم کرده

دو سال بعد

الان دو سال از آشنایی من با زینب میگذره

تو این مدت خیلی خوب شناختمش. اخلاقشو خلیاتشو از چی بدش میاد از چی خوشش میاد

رفت و آمد خانوادگیمون بیشتر شده

اون گردش یک روزه هم شروع تفریحات خانوادگیمون بود

طاها و حتی نازنین متوجه علاقم شدن و بارها بهم گفتن باهاش صحبت کنم اما من هنوز از خودم مطمئن نیستم

مطمئن نیستم حسی که بهش دارم عشق باشه، مطمئن نیستم بتونم خوشبختش کنم و خیلی چیزای دیگه که تو این دو

سال مانع شدن حسمو به زبون بیارم

حتی از به زبون آوردنش پیش خودم هم میتروم

خودم هم نمیدونم دارم چیکار میکنم ولی به چیزو خیلی خوب میدونم اونم اینه که خدای مهربونم هر چیزی که به

صلاح من و برای من باشه ازم دریغ نمیکنه و بهم میده

توکل به خودش

زینب

از در کلاس اومدم بیرون و راه افتادم سمت نمازخونه... موقع نماز ظهر بود

صدا_ خانم زارعی؟ خانم زارعی؟

برگشتم سمت صدا آقای علوی بود

آقای علوی یکی از همکلاسیامه، اسمش حسین و همسن خودم 19 سالشه، چند ماه بعد از ورود من به دانشگاه

اومد دانشگاهمون طبق چیزایی که شنیدم برای کار پدرش مجبور شدن بیان کیلان و اونم انتقالی بگیره

بله؟ _

علوی_ خانم زارعی میشه لطفا جزوه ی درس امروزو بهم بدین بعضی جاهاشو جا موندم نشد بنویسم

باشه حتما. اشکال نداره پس فردا براتون بیارم؟ _

خندید_ میدونم جزوه هاتونو به کسی نمیدین و کپیشو میدین برای خودتون اما نمیخوام به زحمت بیفتین بیاین

بریم همین کافی نت کنار دانشگاه زیاد وقتتونو نمیگیرم

خیر زحمتی نیست. ببخشید من باید برم برای نماز، کپیشو بعدا بهتون میدم. با اجازه _

علوی_ قبول باشه. به سلامت

سرمو تگون دادم و رفتم داخل نمازخونه

نمیخواستم باهاش برم چون نه دوست داشتم بقیه بینن و حرف در بیارن و نه دوست داشتم با پسر غریبه قدم بزنم به

خاطر همین جواب این حرفشو ندادم امیدوارم دلیلشو فهمیده باشه

از دانشگاه اومدم بیرون و راه افتادم سمت پارکینگ

ریموت 206 قرمز همون اهریمنی رنگ و خوشگلمو زدم و سوار شدم

عینک آفتابیمو به چشمم زدم، کمر بندمو بستم، حرکت کردم

همزمان که رانندگی میکردم غرق شدم تو دوسالی که گذشت، با همه ی خوبیها و بدیاش، شادیا و غماش

غمایی که با بی رحمی اشکمو در میاوردن و شادی هایی که با سخاوت تمام در اختیارم قرار میگرفتن و باعث

میشدن از خوشیه زیاد قهقهه بزنم

میگن پشت هر خنده گریه ای هست و پشت هر گریه خنده ای. من تو این دو سال اینو با تمام وجود لمسش کردم

اتفاقای زیادی تو این مدت افتاد که اگه بخوام همرو بگم یه کتاب میشن ولی نمونش مثل:

از دواج عرفان که همه ی توانمو به کار بردم تا فراموشش کنم و با کمک خدای مهربون موفق هم شدم

رفت و آمد خانوادگی با خانواده ی شمس که خیلی تو روحیم تاثیر داشته، واقعا دوستشون دارم، کنارشون که

هستم آرامش وصف نشدنی ای رو تجربه میکنم، حتی چندینبار در حالی که نرگس جونو بغل کرده بودم و

میوسیدمش بهش گفتم خیلی دوستشون دارم و مثل خانواده ی خودم میمونن.

اتفاق دیگه ای که باعث شد کل خانوادمون داغدار بشن فوت پسر عمه ی 10 سالم بود که وقتی با دوچرخه داشته از

جاده میرفته یه ماشین بهش میزنه و... داغش موند رو دل هممون اونقدر به خاطرش گریه کردم که خدا میدونه

حتی الان هم با یادش اشکام جاری میشن، عمه ی بیچارم نابود شد البته پارسال یه بچه ی دیگه خدا بهش داد که

اون براش جای امیر عیشو گرفته

و اما بعد از همه ی این اتفاقای ضد و نقیض چیزی که باعث خوشحالییم شد ازدواج مریم بود، آبجیه عزیزم با دوست

محمد ازدواج کرد پسر خیلی خوبیه. قبلش از محمد دربارش پرسیدم و اونم که ماجرارو فهمید هرچی راجع به

دوستش میدونست بهم گفت منم به مریم انتقال دادم بعدش هم که رفتن تحقیقات و همه از پسره امین و خانوادش

تعریف کردن، گفتن آدمای خوبی هستن. حدودا 10 ماهی میشه عقد کردن فردا هم عروسیشونه به خاطر همین

این هفته هیچکدومشون دانشگاه نیومدن آخه درگیر کارای عروسی

از اونطرف هم طاها و نازنین عروسی گرفتن سر خونه و زندگیشون

اما بهترین اتفاق خبری بود که طاها بهم داد و اون خوب شدن کامل قلبم بود یعنی الان قلبم دیگه هیچ مشکلی

نداره

محمد

امروز عروسیه امین دوست صمیمیه با مریم خانم دوست صمیمیه زینب البته بهتره بگم خواهرش چون وابستگیون

بهمدیگه از دوتا خواهر هم بیشتره

چون با امین اینا رفت و آمد خانوادگی داشتیم برای همین مامان و بابا و طاها و نازنین هم دعوتن

و مثل اینکه نازنین با زینب هماهنگ کرده به جایی نزدیکای تالار همدیگرو ببینیم و باهم بریم. منو مامان بابا با

ماشین من، طاها و نازنین با ماشین خودشون و زینبو مامان باباش هم با ماشین زینب میان

تو آینه قدیه داخل اتاق خودمو برانداز کردم

یه شلوار کتان کرمی و تک کت قهوه ای موهامم به سمت بالا زل زده بودم و کمی به سمت چپ حالت دادم یکمیشم

ریختم تو صورتم این مدل مو خیلی بهم میاد. عطر خوشبومم زدم و رفتم تو ماشین نشستم چند دقیقه بعد مامان بابا

هم اومدن راه افتادیم

طاها اینا سر کوجه منتظرمون بودن

پشت سر طاها راه افتادم تا رسیدیم سر قرارمون با زینب اینا

هنوز نیومده بودن. همونجا موندیم 5 دقیقه بعد ماشین زینب نمایان شد

همه پیاده شدیم سلام احوال پرسیدیم خوشو بش کردیم بعدش هم طبق معمول خانواده های دو طرف برای بچه های

مجرد همدیگه آرزوی خوشبختی کردنو گفتن ان شاءالله قسمت بچه ی شما

زیر چشمی به زینب نگاه کردم

چادر سادشو سر کرده بود که شال بلند کالباسی رنگش و دامن حریر لباس کالباسیش از زیر چادر معلوم بودن

صورتش هم آرایش خیلی خیلی ملایمی داشت که فقط کمی چهرشو تغییر داده بود وگرنه اصلا ضایع نبود

سوار ماشینمون شدیم راه افتادیم سمت تالار

رسیدیم و بعد از اینکه ماشینامونو پشت سر هم پارک کردیم خانما و آقایون از هم جدا شدن و هرکدوم رفتن قسمت

مخصوص به خودشون

زینب

رفتیم داخل با مامان مریم سلام احوالپرسی کردیم و یه راست رفتیم رختکن

چادرمو برداشتم مانتومم در آوردم و گذاشتمشون داخل کیفم

یه لباس فوق العاده خوشگل کالباسی پوشیده بودم که تا کمرش تنگ بود و بعدش یه دامن حریر بود که از کمر تا

نُگ پام پلیسه های ریز داشت و آستین بلند بود

یه شال بلند هم رنگ لباسم رو سرم بودو موهامو کامل باهاش پوشونده بودم

آرایشم هم خیلی ملایم بود درسته عروسیه آجیمه ولی قرار نیست از اعتقاداتم بگذرم. من که میخوامم همین

آرایشم نکنم ولی دستور مریم خانمه

داشتم به خودم توی آینه نگاه میکردم خیلی قشنگ شده بودم

برگشتم سمت عقب که توی آغوشی فرو رفتم

نگاه کردم دیدم نرگس جوونه. لبخند نشست رو لبم چقدر این زنو دوشی دارم

صورت‌موب*و*س*ه بارون میگردو قربون صدقم میرفت

میدونستم یکی از مهمترین دلایلی که دوستم داره حجابمه. خوب یادمه یه بار نرگس جون بهم گفت: آخه من

نمیدونم یه دختر با سن کم چطور میتونه اینقدر پایبند حجاب باشه و اینقدر خوب ایمانشو به خدا و اهل بیتش حفظ

کنه

از بغلش بیرون اومدم و بوسیدمش. خندید

مامانم گاهی اوقات بهم میگه وقتی با نرگس خانم اینجوری گرم میگیری حسودیم میشه و من میخندمو میگم تو که

مامان خودمی

من واقعا عاشقانه از ته ته قلبم مامانو بابای گلمو که خیلی هم برام زحمت کشیدن دوست دارم و نرگس جون هم

درسته هیچوقت جای مادرم نیست اما خیلی خیلی دوشی دارم

نازنین_ اه بسه دیگه حسودیم شد. مادر شوهرم تورو از من بیشتر دوست داره و با اخم خنده داری بهم نگاه کرد

خندیدم و سرمو تگون دادم _ بریم بیرون

همه باهم اومدیم بیرون یه یه ساعتی نشستیم که اعلام کردن عروس داماد اومدن رفتیم جلو

وای خدای من اجی مریمم چقدر ناز شده. با ذوق رفتم سمتشو خواهرانه همدیگرو بغل کردیم

تو کل جشن سر جام نشسته بودم و هرچی هم مریم اشاره میکرد بیا برقص سرمو به علامت نه مینداختم بالا. چیکار

کنم خب دینم منو از اینکار منع کرده

جشن به همین منوال گذشت و وقت رفتن رسید. رفتم سمت مریم و امین تا باهاشون خداحافظی کنم.

مریم شنلشو پوشیده بود آخه بعضی از آقایون اومده بودن داخل، محمد و طاهها هم اومده بودن و کنار امین

ایستاده بودن

توجهشون به سمتم جلب شد هنوز چادر سرم نبود

رفتم جلوی مریم

_ آجی جونم ان شاءالله خوشبخت بشی. اجازه ی مرخصی میفرمایین بانو؟

مریم_ تو که بودو نبودت فرقی نداره برو دیگه

خندیدم _ چیکار کنم خو

نزاشت حرفمو ادامه بدم

مریم_ میدونم نمیخواه بگی این چندوقت دیگه اینقدر این حرفو تکرار کردی کامل حفظش کردم باخنده _ خب تو

که میدونی چرا دوباره میگی. حالا هم ناز نکن بخند

بغلش کردم اونم بالاخره خندید

_ آهان حالا شد. دیگه اخم نکن زشت میشی بعد آقا امین میفهمه چه کلاه گشادی سرش رفته هممونو میگشه بزار

فعلا این موضوع محرمانه بمونه

امین و طاهها و محمد زدن زیر خنده

مریم_ میکشمت زینب

یه لبخند دندون نما زدم

_اگه میتونی بیا بکش

مریم_ بزار تو عروس بشی اونوقت میدونم چه بلایی سرت بیارم

سرخ شدم ولی با این حال جوابشو دادم

_مثلا میخوای چیکار کنی؟

مریم_ اولاً که نمیرقصم دوما اینقدر ازت جلوی کسی که عقلشو از دست داده بیاد تورو بگیره بد میگم که پشیمون

بشه. حالا ببین

دوباره همه زدن زیر خنده

_اا مریم من به این خوبی

مریم_ آره جون خودت

طاها_ خانم آبیجه منو اذیت نکنین. از خدایم باشه اون آدم که با آبیجه من ازدواج کنه، بعدشم من که آبیجمو از

سر راه نیاوردم، به کس کسوش نمیدم به همه کسوش نمیدم

از شدت خنده داشتیم منفجر میشدم. سرمو که بلند کردم با محمد چشم تو چشم شدم یه جوری نگاهم میکرد. از

نگاهش حس بدی بهم دست نمیداد، حس میکردم نگاهش خالصن پاکن

نگاهموازش گرفتیم به امین هم تبریک گفتیم و رفتیم مانتو و چادرمو پوشیدم با بقیه رفتیم بیرون محمد و طاها هم

پشت سرمون اومدن

امروز دانشگاه دارم

امینو مریم امروز هم نمیان. پس فردا میان که اونم باهمدیگه.

مریم دیگه با من نیامد هعی

داشتم از راهروی دانشگاه میگذشتم و نزدیک کلاس بودم که آقای علویو دیدم رفتیم سمتش

_ آقای علوی؟

برگشت

علوی_ سلام خانم زارعی خوب هستین؟

_ خیلی ممنونم شما خوبین؟

علوی_ خدارو شکر منم خوبم

کیبه جزورواز کیفم آوردم بیرون و گرفتیم سمتش

_ بفرمایین

لبخند مهربونی زد. چهره ی بسیار آروم ومهربونی داره که به آدم آرامش میده دست شما درد نکنه ببخشید تو

زحمت افتادین

_خواهش میکنم این چه حرفیه

_الان استاد میاد

علوی_ بله بله بریم سر کلاس

_دستشو گرفت سمت جلو بفرمایید

_ممنون

رفتم داخل اونم پشت سرم اومد

امروز محمد هم با ما تو این کلاس بود متوجه شدم وقتی منو آقای علوی با هم اومدیم تو بهمون نگاه میکرد نه تنها

اون بلکه همه...

بعد از کلاس غروب شده بود که رفتم خونه. خیلی خسته بودم

رفتم نمازمو خوندم یکم دراز کشیدم و یه کتاب برداشتم شروع کردم به خواندن

یک ساعت بعد مامان صدام کرد برم شام بخورم

حوصلم سر رفته بود نمیدونستم چیکار کنم برای همین رفتم ظرفارو شستم

چند روز بعدی با بی حوصلگیه تمام گذشت زندگیم خیلی کسل کننده شده بود باید به مامان بابام بگم یه مسافرت

بریم

امروز چهارشنبهست روز های چهارشنبه محمد هم تو کلاسونه خیلی درسخونه و همیشه سر کلاس حاضر جوابه منم

که میدیدمش یه جورایی نمیخواستم کم بیارم شروع کردم سخت درس خوندن و الان روزای چهارشنبه دوتا رقیب

سر سخت تو کلاس هست

با انرژی زیاد رفتم داخل کلاس و طبق روال هر چهارشنبه دو تا مون هنرنمایی کردیم

داشتم میرفتم پارکینگ که صدای آقای علوی شنیدم

علوی_ خانم زارعی؟

_بله؟

علوی_ ببخشید میتونم چند لحظه وقتتونو بگیرم؟

_خواهش میکنم. بفرمایید

علوی_ امم راستش چطور بگم. گفتنش یکم سخته

سرمو انداختم پایین_ راحت باشین

علوی_ خب من تو این مدتی که باهم همکلاسی بودیم رو رفتارون دقیق شدم و خیلی از اخلاقون خوشم اومد

با تعجب بهش نگاه کردم سرش پایین بود. ادامه داد

علوی_ بدی ای ازتون ندیدم. شما دختر خیلی خوبی هستین، یه روز هم مادر و پدرمو آوردم و از دور شمارو

بهشون نشون دادم و اونا هم تایید کردن میخواستم اگه ممکنه لطف کنید شماره ی منزل و یا پدرتونو بهم بدید که یه

روز خدمت برسیم برای امر خیر

آب دهانمو قورت دادم شکه شده بودم. تا الان نشده بود کسی رو در رو این حرفارو بهم بزنه همه با بابا و مامانم

صحبت میکردن

بدون اینکه بخوام حرفی بزنم از کیفم کاغذ و خودکار در آوردم شماره ی بابا و خونمونو نوشتم گرفتم سمتش

علوی_ دست شما درد نکنه

سرمو تگون دادم و رفتم

سوار ماشین شدم. هنوز تو بهت بودم

نیم ساعت بعد رسیدم خونه. رفتم لباسمو عوض کردم و بعد رفتم دستو صورتمو شستم. داشتم از در حال میومدم

داخل که صدای مامانو شنیدم.

داشت با تلفن حرف میزد یکم موندم حرفش تموم بشه بعد اومدم داخل

_ کی بود مامان؟

مامان_ هیچکس

یکم مشکوک میزد، فهمیدم حتما خانواده ی آقای علوی زنگ زدن

شونمو بالا انداختیم و رفتم تو اتاقم

شب که بابا اومد رفتم بیرون شام خوردیم بعد به بهونه ی درس خوندن اومدم تو اتاق

چسبیدم به در میدونستم الان مامان ماجرارو برای بابا میگه

بله درست فکر میکردم شروع کردن باهم پیج کردن

اه هرچی گوشمو میچسبونم باز هم نمیفهمم چی دارن میگن

چند دقیقه بعد بابا صدام کرد

بابا_ زینب یه لحظه بیا

رفتم بیرون

_بله؟

بابا_ بشین

نشستم رو مبل روبرویشون

بابا_ تو شماره ی خونرو دادی به همکلاسیت؟

سرمو تگون دادم

بابا_ چی بهت گفته بود؟

_گفت شماره ی خونه یا مایل باباتو بده میخوام باهوش صحبت کنم منم دادم

بابا_ باشه. امروز مثل اینکه مادرش تماس گرفته و با مامانت صحبت کرده، وقت خواسته یه شب بیان خونمون

مامانت هم گفت باید با من هماهنگ کنه من الان میخوام نظر تورو بدونم بگم بیان؟

خیلی خجالت میکشیدم خصوصا که هر دوشون زوم کرده بودن روم

_نمیدونم

بابا_ به نظرت چه جور پسریه؟

_تا حالا ازش بدی ندیدم

مامان خندید

مامان_ پس بگو تو هم بی میل نیستی

بیشتر سرخ شدم

بابا_ میگم شنبه ی همین هفته بیان

_باشه

رفتم تو اتاق درو بستم. دراز کشیدم رو تخت و به فکر فرو رفتم

اون پسر خیلی خوبیه آقاست ولی تا حالا اینجوری راجع بش فکر نکرده بودم اصلا تصورشم نمیکردم که اون از م

خواستگاری کنه آخه پسر خیلی سر به زیریه نه اون به کسی کار داره و نه کسی به اون. درسته عاشقش نیستم اما از

عشق چه خیری دیدم که بخوام با عشق ازدواج کنم شاید قسمتم این باشه

به هر حال من موافقتمو اعلام کردم که بیان تا خدا چی بخواد

با همین فکرا کم کم چشمام گرم شدو خوابم برد...

از صبح که بلند شدم فکرم همش مشغوله

هی با خودم میگم اگه بیان، خانواده ها از هم خوششون بیاد تحقیقات هم بکنیم آدمای خوبی باشن اونوقت من باید

چه جوابی بدم؟ چیکار کنم؟ چه رفتاری باهاشون داشته باشم؟ واقعا نمیدونم.

بدبختی روم هم همیشه برم از مامان پرسم، مریم هم که درگیر زندگیه خودش تازه اگرم ازش پرسم فقط میخواد

مسخره بازی در بیاره اعصابمو خورد کنه.

تاحالا اینقدر ذهنم مشغول اینجور موضوع ها نشده بود آخه هر وقت کسی با مامان بابام راجع به من صحبت میکرد

بهشون میگفتم بگن نه و نزاشته بودم هیچکس بیاد خونمون اما این یکی با بقیه فرق میکنه هیچ اشکالی توش نمیبینم

که بگم نه

همینجور داشتم با خودم حرف میزدم که یهو یه چراغ تو ذهنم روشن شد. آهان خودشه بهترین گزینست

گوشیمو برداشتم و به نازنین پیام دادم. بعد از احوالپرسی همه چیزو مو به مو برایش تعریف کردم اونم بهم گفت فقط

خیلی نگران نباشمو خونسردیمو حفظ کنم وقتی که تحقیقات انجام بشه اگه آدمای خوبی باشن اونوقت به اندازه ی

کافی وقت برای فکر کردن دارم و...

حرفای نازنین خیلی آرومم کردن ولی بازم هنوز یه ته نگرانی ای تو وجودم هست

محمد

نمازمو تموم کرده بودم و سر سجاده نشسته بودم که گوشیم زنگ خورد

نگاه کردم. طاها بود

_الو؟

طاها _ خاک تو سرت محمد چقدر بهت گفتم برو بهش بگو؟ چقدر گفتم؟ مگه حرف تو گوشت میره

اوه اوه صدایش به شدت عصبانی بود معلوم نیست چی شده

_چپشده مگه؟ راجع به چی داری حرف میزنی؟

طاها _ بایدم ندونی. راجع به زینب دارم حرف میزنم. عین کبک سرتو کردی تو برف از اطرافت خبر نداری

_طاها میخوای بگی چی شده یا نه؟

طاها _ یکی از همکلاسی های زینب داره میاد خواستگاریش اونجوری که نازنین میگفت زینب گفته پسره خوبیه و

هیچ بهانه ای ندارم برایش که بگم نه گفته مرددم نمیدونم باید چیکار کنم

شکه شدم. کلا مغزم گریپاژ کرد

طاها _ محمد؟

زیونم بند اومده بود نمیتونستم چیزی بگم

طاها _ محمد چت شده؟ به چیزی بگو

معلوم بود نگران شده ولی واقعا حال خوب نبود

گوشیو قطع کردم. بلند شدم در اتاقمو قفل کردم، برقم خاموش کردم

نشستم کنج دیوار، زانو هامو بغل کردم

بدون اینکه بخوام چیزی بگم تو ذهنم داشتم با خدا دردو دل میکردم

گفتمو گفتمو گفتم اونقدر گفتم تا کاملا خالی شدم

از بیرون سرو صدا میومد

صدای در و پشت بندش صدای طاهها بود که فریاد میزد و اسممو صدا میکرد

یه دست به صورتم کشیدمو از جام بلند شدم

رفتم سمت در. بازش کردم

دست طاهها که آماده کوبیدن در بود وسط راه خشک شد

فکر کنم حال بدمو فهمید چون سریع اومد جلو و من تو آغوش برادرانه ی داداش مهربونم غرق شدم. چقدر من

این بشرو دوستش دارم

همو جور که تو بغلش بودم هولم داد داخل اتاق. برقو روشن کرد و رفت سمت تخت

نشستیم

طاهها_ داداش عزیزم داداش کوچولوی من تو بزرگ شدی عاقل شدی میدونم خیلی بد این خبرو بهت دادم و شکه

شدی ولی نباید دست روی دست بزاری باید بری جلو باهات صحبت کنی از کجا معلوم شاید اونم تورو دوست

داشته باشه

بالاخره قفل دهانم باز شد. بریده بریده شروع به صحبت کردم

داداش، من... من خیلی دوش دارم دیگه تحمل این وضعو ندارم ولی... ولی نمیدونم میتونم خوشبختش کنم یا _

نه؟ از خودم مطمئن نیستم

طاها _ آخه داداشم قربونت برم تو به این خوبی چرا این حرفو میزنی؟ کی گفته ممکنه نتونی خوشبختش کنی ها؟

داداش زینب برای مامان، بابا، تو، نازنین برای همه عزیزه و من میترسم این عزیز دوردونه تو زندگیه با من _

خوشبخت نشه یا اتفاقی براش بیفته. داداش زینب اونقدر برام عزیزه اونقدر دوستش دارم اونقدر عشقم بهش

خالصانه و پاکه که طاقت ندارم هیچ ناراحتی ای رو از سمتش ببینم

طاها با یه حالت خاصی نگاهم کرد

شونه هامو تو دستاش گرفت _ داداشم چقدر بزرگ شده، چقدر مرد شده

با لبخند ادامه داد _ نگران نباش داداشم هر عشقی که واقعی باشه این سوالات برای آدم پیش میاد. حتی من هم قبل

از ازدواج با نازنین دقیقا به همین فکر میکردم

واقعا؟ _

طاها _ آره واقعا، حالا هم بسه هرچی زانوی غم بغل گرفتی

داداش؟ تو میدونی کی میخوان برن خواستگاری؟ _

سرشو به معنیه مثبت تگون داد_ شنبه ی همین هفته

چی؟ چقدر زود _

طاها _ نمیدونم والا

با مظلومیت _ داداش میشه با مامان صحبت کنی؟ بهش بگی که من زینبو دوست دارم و ماجرای این خواستگارشم

بهش بگی؟ میشه داداش؟

لبخند زد _ چشم داداش کوچولو همین الان باهات صحبت میکنم

لبخند نشست رو لبم. چیزی نگفتم فقط مردونه بغلش کردم و بوسیدمش

طاها _ خوبه خوبه اینقدر خودتو لوس نکن

خندیدم

از جاش بلند شد و رفت از اتاق بیرون ولی قبل از رفتن با این به جملش دلمو قرص کرد

طاها _ نگران نباش داداشی خدا بزرگه

واقعا هم خدا بزرگه همیشه مراقبم بوده بهترین چیزهارو بهم داده. همیشه و همیشه ممنونش بودمو هستم. این دفعه

هم امیدم فقط به خودش

صدای طاها میومد که داشت با مامان صحبت میکرد

چند دقیقه بعد صدای در اتاق بلند شد

بفرمایید _

در باز شدو مامان اومد تو

با لبخند اومد سمتم _ الهی من قربون پسر م برم، الهی من فداش شم که سلیقش به خودم رفته

خیره شدم به مامانم میدونستم خوشحال میشه

...مامان _ بابات که اومد باهش صحبت میکنم فردا اول وقت زنگ بزنه با بابای زینب صحبت کنه

امروز ظهر بابا زنگ زد با آقای زارعی صحبت کرد و اونم گفت که یکشنبه بریم

هرچند دلم میخواست قبل از اونا بریم ولی خب حتما یه حکمتی توشه

زینب

این چندوقت همینجور فقط داره بهم شک وارد میشه

این همه وقت، تو این دو سال حرفی نزدن اونوقت الان که آقای علوی میخواد بیاد خواستگاری آقای شمس هم

زنگ زده گفته میخوان بیان منو برای محمد خواستگاری کنن بابا هم از من اجازه گرفتن منم گفتم یکشنبه بیان

آقای علوی کم بود الان محمد هم اضافه شد. بین دونفر که هردوشون آدمای خوبی به نظر میان گیر کردم

موندم چیکار کنم. اونقدر از مغزم کار کشیدم که دیگه ارور داده

بالاخره شبیه هم از راه رسید

الان ساعت 9 شبه و ما حاضر و آماده منتظر اومدن خانواده ی علوی

زنگ به صدا در اومد. بابا درو باز کرد و رفت پیشوازشون

مامان_ زینب تو هم بیا سلام کن بعد برو تو آشپزخونه تا صدات نکرديم نيا

سرمو تگون دادم

اومدن بالا. سلام احوالپرسی کرديم

مامان و باباش يه نگاه خريدارانه بهم کردن

راستش از نگاهشون اصلا خوشم نيومد خودشون هم اصلا اونجوري که تصور ميکردم نبودن. مادرش کلی آرایش

کرده بودو كلا زيادي به خودش رسیده بود باباش هم که از همون اول داشت با چشماش ميخوردمون. زمين تا

آسمون با پسرشون فرق داشتن

از همين اول شروع کردم و زير ذرين گرفتمشون

رفتم تو آشپزخونه. بعد از چند دقيقه که راجع به چيزهای مختلف صحبت کردن رفتن سر اصل قضيه

طرز حرف زدنشون خیلی زنده بود يه جورايی با قلدری حرف ميزدن و هی منم منم ميکردن تو همين چند دقيقه

فقط کلی از خودشون تعريف کردن

مامان_ زینب خانم زحمت میکشی برامون چایی بیاری؟

چایو بردم گرفتم جلوی باباش

اول سر تا پامو نگاه کردو بعد برداشت. به مامانش تعارف کردم

مامانو باباش خیلی بد نگاهم میکنن به هیچ وجه حس خوبی بهشون ندارم

رسیدم به آقای علوی کاملاً ساکت و آرام به چایی برداشت و گذاشت رو میز عسلیه جلوش

رفتم نشستم رو تک مبل کنار مامانم

باباش_ خب آقای زارعی موافقین جوونا برن صحبتاشونو بکنن؟

بابا_ زینب جان بابا بلند شو

بلند شدم راه افتادم سمت اتاقم اونم پشت سرم اومد

نشستیم. هیچ حرفی نمیزد تمام مدت فقط داشت عرق پیشونیشو پاک میکرد

علوی_ شما حرفی ندارین؟

سرمو بلند کردم

شما بفرمایین _

علوی_ خب راستش من فقط میتونم بگم خیلی ازتون خوشم میاد و تمام تلاشمو میکنم که خوشبختتون کنم... همین

حرف دیگه ای ندارین؟ _

علوی_ خیر. حالا میخوام حرفای شمارو بشنوم

یکم نگاهش کردم و بعد سرمو انداختم پایین شروع کردم به حرف زدن

_آقای علوی هر جوابی که من بدم شما قبول میکنین؟

همونطور که سرش پایین بود با آرامش جواب داد_ خانم زارعی خواستگاری برای اینه که خانواده ها همدیگرو

بشناسن، با خوب و بد هم آشنا بشن، اونوقت جوابی که دوست دارن بدن. هیچ اجباری وجود نداره با اینکه من دلم

میخواد با شما ازدواج کنم اما حتی اگه شما جواب منفی هم بدید باز هم به تصمیمتون احترام میزارم و هیچوقت به

این فکر نمیکنم که مشکل از من یا شماست. اینطور فکر میکنم که ما به درد هم نمیخوریم

آرامش عظیمی به قلبم رسوخ کرد، با این حرفش باعث شد از تصمیمم مطمئنتر بشم

با کمی مکث جواب دادم

_ما به درد هم نمیخوریم

سرشو بلند کرد و یکم نگاهم کرد

آروم از جاش بلند شد

علوی_ بسیار خب. پس ما زحمتو کم میکنیم

منم از جام بلند شدم

_خواهش میکنم این چه حرفیه

با هم رفتیم بیرون

باباش_ چیشد؟ شیرینی بخوریم؟

علوی_ نه بابا جون. به توافق نرسیدیم

باباش_ یعنی چی پسر؟

علوی_ هیچی فقط ما برای هم ساخته نشدیم

مامانش از جا بلند شد گفت: خب پس ما دیگه مزاحمتون نمیشیم

باباش هم بلند شد_ بله بهتره بریم

هر سه تامون پشت سرشون رفتیم تا زمانی که دروازه بسته شد و رفتن

مامان_ زینب چی به پسره گفتی که یه دفعه اینجوری کرد؟

_هیچی. از خانوادش خوشم نیومد و.... کامل همرو برایش گفتم

محمد

امشب فکرم خیلی درگیره هر جور خودمو سرگرم میکنم بازم فکرم میره سمت زینب و اون پسره که قرار بود امشب

بره خونشون خواستگاری

بابا _ کجایی تو پسر؟

با وحشت برگشتم سمت در

_بابا شما کی اومدین داخل؟

بابا _ از بس تو فکر بودی هرچی در زدم نفهمیدی

سرمو انداختم پایین

_آره فکرم خیلی مشغوله

نشست کنارم روی تخت و دستشو زد روی پام _ میدونم چته پسر من و هم طاها هر دو مون این روزارو تجربه

کردیم و الان هم نوبت به تو رسیده. هر وقت حس کردی نیاز به دردو دل کردن داری ما دوتا هستیم

_بابا نیاز به دردو دل دارم

لبخند زد _ بگو پسر من. هرچی دلت میخواد بگو

شروع کردم به حرف زدن. هرچی تو دلم بود هرچی تو فکرم میگذشت همرو گفتم و بابا با صبوری به همشون گوش

داد

بعد از صحبت با بابا خیلی سبک شدم و آروم خوابیدم...

برای نماز صبح بلند شدم

عبادت خدا باعث شد ذهنم از هرچی فکر بد و ناامید کننده خالی بشه

از اتاق رفته بیرون. رفته سمت آشپزخونه

مامان داشت صبحانرو میچید روی میز

_سلام

مامان _ سلام. پسر گلم چطوره؟

خندیدم _ خوب. مامان گلم چطوره؟

بابا _ کم واسه هم نوشابه باز کنین؟

هر دو مون برگشتیم عقب. بابا به این تکیه داده بود، نگاهمونو که دید تکیشو از این گرفتو اومد نشست پشت میز

با کلی شوخی و خنده صبحانمونو خوردیم و هر کس رفت سر وقت کار خودش منم دوباره برگشتم تو اتاقم

اومدم درس بخونم که دیدم نه حواسم جمع نمیشه به خاطر همین به رمان که تازه خریده بودمو درمورد دفاع

مقدس بود برداشتم شروع کردم به خوندن

الان ساعت 6 غروبه و داریم آماده میشیم که بریم

یه کت و شلوار طوسی پوشیدم، موهامو درست کردم، به دستی به ریش و سیبلم کشیدم و رفته بیرون.

مامان و بابا هم همزمان از اتاقشون اومدن بیرون

طاها و نازنین هم اومده بودن اینجا و قرار بود هر 5 نفر با ماشین من بریم

نشستم پشت فرمون و ماشینو روشن کردم.

طاها کنارم و مامان و بابا و نازنین هم به ترتیب رو صندلیه عقب نشستن بابا وسط بودو مامانو نازنین هم کنارش

کنار گلفروشی ماشینو پارک کردم. با طاها رفتیم داخل

نمیدونستم زینب چه کلی دوست داره برای همین تصمیم گرفتم رُز قرمز که نشانه ی عشقه انتخاب کنم.

بعد از گرفتن یه سبد رُز قرمز دوباره سوار ماشین شدیمو مستقیم رفتیم سمت خونشون. از بابت شیرینی خیالم

راحت بود چون طاها قبل از اومدن خریده بود

بعد از 10 دقیقه در خونشون بودیم. بابا زنگو زد

در با صدای تیکی باز شد و دوباره من بودمو خونه ای که بارها اومده بودم داخلش اما اینبار با دفعات قبل خیلی

متفاوت بود

اول باباش ایستاده بود بعد مامانش آخر از همه هم خودش

یه روسری فیروزه ای خوشگل با چادر سفید سرش بود که چهرشو معصومتر میکرد

زینب

بعد از اینکه بهشون سلام کردم و نرگس جون طبق معمول کلی قربون صدقم رفت، رفتم تو آشپزخونه

یه نگاه به خودم کردم، همون روسری فیروزه ای خوشگلی که نرگس جون برام خریدو با دامن ساتن فیروزه ای،

بلوز سفید و یه چادر سفید پوشیده بودم

یه لبخند زدمو نشستم. گوشامو تیز کردم ببینم چی میگن

از رفتار شون خوشم میاد. در عین راحتی با ادب حرف میزنن برعکس خانواده ی علوی، نه تنها امشب بلکه تو تمام

این دوسالی که میشناسمشون همیشه همینطور بودن. با ادب و با نزاکت

بعداز کلی حرف زدن بالاخره نرگس جون گفت

نرگس جون_ دختر گلم نمیخواه بهمون یه چایی بده؟

مامان_ چرا الان میاره

مامان_ زینب جان؟ مامان بی زحمت چایی بیار

سریع از جام بلند شدم و به استکانایی که از قبل داخلشون چایی ریخته بودم آب جوش اضافه کردم و آروم سینیو

برداشتم

آب دهانمو قورت دادم و با یه نفس عمیق رفتم بیرون

همه برگشتن سمتم. با خجالت سرمو انداختم پایین

خیلی بده جلوی 7 جفت چشم که زیر نظرت گرفتن راه بریو مواظب باشی خرابکاری نکنی اونم من که استاد

خرابکاریم

اوووف سینی هم خیلی سنگین بود دستم داشت میشکست

از نرگس چون شروع کردم تا رسیدم به آخرین نفر یعنی بابام و بعد نشستم روی یه مبل تک نفره کنار مامانم. تو تمام

این مدت تا زمانی که بشینم سر جام همشون ذل زده بودن به من جوری که دلم میخواست همین الان زمین دهن

باز کنه و منو ببلعه

همه چایشونو خوردن

آقای شمس_ خب اجازه میفرمایید دختر و پسر گلمون برنو سنکاشونو باهم وا بکنن؟ نرگس چون با لبخند شیرینی

بههم خیره شد

مامان و بابا_ اختیار دارید

مامان_ زینب جان بلند شو

نمیدونم چه حکمتیه با اینکه من با این خانواده خیلی خودمونی و راحتیم اما امشب حتی از دیشب هم بیشتر خجالت

میکشم

جلو رفتمو در اتاقمو باز کردم و به محمد نگاه کردم که بره داخل

محمد_ خانما مقدمترین، شما بفرمایین

رفتم داخل و صندلی چرخشیه میز تحریرمو آوردم کمی جلوتر تا بشینه خودمم نشستم روی تختم

رفت نشستم روی صندلی، به نفس عمیق کشیدم و شروع کرد به حرف زدن

محمد

_ خانم زارعی نه منو شما اولینباره که همو میبینیم و نه اولینباره که میایم خونتون اما نمیدونم چرا امشب اینقدر
خجالت زده هستم. دست کشیدم به صورتم و اداامه دادم... راستش اولینباری که دیدمتون حجابتون توجهمو جلب
کرد و بعد اخلاق و رفتارتون، خصوصا اون لحظه ای که خالصانه و با تمام وجود برای اینکه تو دانشگاه قبول شدین
داشتین از خدا تشکر میکردین. اون لحظه حس کردم قلبم لرزید اما بهش اهمیت ندادم چون هرگز فکر نمیکردم
تا این حد ضعیف باشم که در برابر یه دختر اینقدر زود خلع سلاح بشم. دو سال گذشت، تو تمام این دو سال در جنگ
با قلبو احساسم بودم با خودم میگفتم این یه حس زود گذره نباید بهش اهمیت بدم اما نبود و من اینو تازه دو ماهه
که فهمیدم و تو این دو ماه فکرو ذکرم حول و حوش موضوع دیگه ای میگشت و اون این بود که اگر هم من با شما
ازدواج کنم میتونم خوشبختون کنم؟ میتونم کاری کنم اونقدر از زندگی با من راضی باشین که هیچ غمی به دلتون
راه پیدا نکنه؟ و هزار جور سوال دیگه. وقتی اینچیزارو برای طاها تعریف کردم بهم گفت اگه کسی واقعا عاشق باشه
اینجور سوالاتو ذهنشو درگیر میکنن و خودش هم تجربیشون کرده. اون زمان بود که تصمیم گرفتم پای عشقم بمونم، به
کمک طاها با پدر و مادرم در میون گذاشتم و الان انجام

حرفام که تموم شد سرشو بلند کرد یه نگاه گذرا بهم کرد و بعد خیره شد به دستاش

زینب _ با حرفاتون موافقم و یه حسی بهم میگه که کاملا صادقانه به زبون آوردینشون، تو این دو سالی که شما و

خانوادتونو میشناسم بدی ای از هیچ کدومتون ندیدم اما هرگز شمارو اینطور تصور نکرده بودم. به نفس عمیق

کشید... حالا میفهمم که میگن دنیا پر از اتفاقای غیر منتظرست یعنی چی. فکر کنم تو این مدت اخلاقم دستتون

اومده، من آدم پر توقعی نیستم و پولو ثروت گوشه ی چشمی هم برام ارزش نداره تنها چیزی که از لحاظ مالی از

همسرم میخوام به خونه ی کوچیکه چون به خاطر چیزایی که تو زندگیم تجربه کردم هرگز حاضر نمیشم با پدر

شوهر و مادرشوهر تو به خونه زندگی کنم. این خواستمو قبول میکنین؟

لبخند زدم _ پول خرید خونه آمادست فقط مونده خریدش

ادامه داد

زینب _ خب پس میمونه بقیه ی شرطام

_بفرمایین

زینب _ هیچوقت بهم دروغ نگین، تو همه ی کارها باهام مشورت کنین چه شخصی چه غیر شخصی، دلتم نمیخواد

چیزهایی که مربوط به زندگيه خودم میشه از غریبه ها بشنوم بنابراین چیزيو ازم پنهان نکنین، همه ی آدمها از توجه

و دوست داشته شدن خوششون میاد منو هم از این قاعده مستثنا ندونین. اینارو قبول میکنین؟

_بله کاملاً

زینب _ قول میدین؟

با اطمینان _ قول شرف میدم. به شرفم قسم

به چشمام نگاه کرد فکر کنم میخواست درستیه حرفمو بفهمه

لبخند شیرینی نشست روی لبش که باعث شد چال لبش معلوم بشه

زینب_ باید فکر کنم اگه مشکلی ندارید یک هفته مهلت میخوام

_هرچقدر که میخوانین فکر کنین. فقط امیدوارم جوابتون باب میل من هم باشه

زینب_ ان شاءالله

_ان شاءالله. حرف دیگه ای هم مونده؟

زینب_ نه

_پس بریم بیرون

زینب_ بریم

همزمان از جامون بلند شدیم.

_بیخشید فقط... به سوال؟

زینب_ چه سوالی؟

_دیشب به خواستگارتون چه جوابی دادین؟ البته میدونم فضولیه ولی دلم میخواد بدونم

زینب_ منفی

از این حرف اونقدر ذوق مرگ شدم که انگار دنیارو بهم دادن. از خوشحالی داشتم پس میفتمادم به خاطر همین

فرارو بر قرار ترجیه دادم.

سریع رفتم درو باز کردم و کنار ایستادم

بفرمایید

زینب _ ممنون

تا رفتیم بیرون همه برگشتن سمتمون

مامان با هول _ چیشد؟

_ایشون یک هفته مهلت خواستن که فکر کنن

تا گفتم یک هفته مامان دماغ شد. خوب میشناختمش خیلی عجول بود

هرچند تحمل این یک هفته برای من هم سخته ولی چاره ای نیست به هر حال باید صبر داشته باشم

زینب

بعد از اینکه رفتن مامان ازم پرسید بهش چی گفتم منم تعریف کردم و گفتم درسته میشناسیمشون ولی تو این یک

هفته دربارشون خوب تحقیق کنن بابا هم گفت همین قصدو داشته

خیلی خسته بودم و ذهنم مشغول، وضو گرفتمو دو رکعت نماز برای آرامش قلبم خوندم

ساعت 12 بود که حین فکر کردن خوابم برد...

بابا_ زینب؟ بابا؟ بلند شو باید بری دانشگاه

چشمامو باز کردم و به فرشته ی مهربونو بالای سرم دیدم. بابای عزیزم

_سلام

همونطور که چشمامو میمالیدم از جام بلند شدم

بابا_ سلام به روی ماه نشستت، بدو بدو تا نمازت قضا نشده

بعد از خوندن نماز صبح صبحانه خوردمو آماده شدم

سوار ماشین شدم و پیش به سوی دانشگاه

ماشینو پارک کردم دویدم سمت کلاس که فهمیدم استاد داخل کلاسه

ای وای خدا دیر رسیدم این استاد هم که سختگیر بعد از خودش هیچکسو راه نمیده غمببرک زده تکیه دادم به

دیواری که دقیقا روبروی کلاس بود و همونجا نشستم، بغض کردم آخه کلاس امروز خیلی مهم بود. چون استاد

چهارشنبه نمیتونست بیاد گفته بود امروز زودتر بیایم تا بهمون درس بده محمد اینا هم قرار بود تو کلاسمون باشن و

استاد هم تاکید کرده بود حتما باید بیایم هر کس هم نیاد مشروط

اشکام ریختن. بیش از حد دل نازکم و همیشه زود گریم میگیره

داشتم گریه میکردم که در کلاس باز شد. چشمام تار بود قشنگ نمیدیدم

اشکامو پاک کردم و نگاه کردم. مرتضی یکی از دوستای صمیمیه محمد بود. متعجب بهم خیره شد

رفت سمت دستشویی وقتی هم که اومد رفت داخل کلاس

نامرد نیومد بپرسه چیشده چه مرگمه که دارم گریه میکنم

گریه بیشتر شد دیگه داشتم هق هق میکردم که دوباره در باز شد

با خودم گفتم چه اهمیتی داره یه نامرده دیگه مثل همون پسرست

با تعجب _ خانم زارعی؟ چیشده؟ چرا دارین گریه میکنین؟

سریع سرمو بلند کردم

چونم لرزید و چشمام دوباره پر شد _ دیر رسیدم استاد گفته بود هرکس امروز نیاد یعنی مشروط حالا من چیکار

کنم

محمد با دهن باز و چشمای گرد شده بهم نگاه کرد _ یعنی به خاطر این دارین گریه میکنین؟

عین بچه کوچولوها سرمو تکون دادمو دماغمو بالا کشیدم

خندید، یه دستمال گرفت سمتم _ دیگه هیچوقت برای چیزای الکی گریه نکنین حالا هم من اینجا منتظر میمونم

برین صورتونو بشورین بیاین تا باهم بریم داخل کلاس

دوباره دماغمو بالا کشیدم

_ ولی استاد اجازه نمیده

خندش بیشتر شد_ اجازه میده زود باشین

_باشه باشه. همینجا بمونینا جایی نرین یه وقت

دیگه منتظر جوابش نموندم و دویدم سمت دستشویی

صورتمو خوب شستمو یکم موندم تا قرمزیش از بین بره

رفتم بیرون کولمو برداشتم و توش دنبال دستمال کاغذی گشتم. نبود که نبود

یهو یه دستمال اومد جلوی چشمم

سرمو آوردم بالا

محمد_ صورتتونو پاک کنین بریم

_ممنون

ازش گرفتم سریع صورتمو پاک کردم و راه افتادیم سمت کلاس. در زد

استاد_ بفرمایید

درو باز کرد

استاد_ اا تویی پس چرا نمیای داخل

با احترام گفت_ ببخشید استاد یکی از بچه ها دیر کرده میشه اجازه بدید بیاد داخل کلاس؟

صدای متعجب استاد پیچید تو گوشم

استاد_ منظورت کیه؟

محمد یکم اونورتر رفت و بهم نگاه کرد تا برم جلو

رفتم کنارش ایستادم

استاد بهم نگاه کرد_ شما دیگه چرا خانم زارعی؟

سرمو انداختم پایین ولی هیچوقت عادت به عذرخواهی نداشتم

استاد_ این دفعه فقط به خاطر اینکه بهترین دانشجویم تو این کلاس هستین و چون محمد هم ازم خواسته اجازه

میدم اما دیگه تکرار نشه

_ممنون

دوتایی رفتیم داخل که با یه عالمه چشم که همشون هم به ما دوتا ذل زده بودن مواجه شدیم

هردوتامون عین بچه های مظلوم سرمونو انداختیم پایین و رفتیم بشینیم

درس امروزمون کار با کامپیوتر بود

یه نگاه به اطراف انداختم پشت همه ی سیستمها پر بود تنها جای خالی یکی کنار علوی بود یکی هم کنار همون

دوست محمد که از کلاس اوامده بود بیرون

_حالا کجا بشینیم

محمد که صدای آروممو شنید یه نگاه به من و یه نگاه به دورو برش کرد مسلما جای خودش کنار اون دوستش بود.

وقتی چشمش به جای خالی کنار علوی افتاد اخماش رفت تو هم

محمد_ به لحظه اینجا بمونین

رفت کنار دوستش و یه چیزی زیر گوشش گفت که اونم از جاش بلند شد نشست پیش علوی

محمد آروم زمزمه کرد_ بیا اینجا

با لب خونی فهمیدم چی گفت

رفتم پیشش

به صندلی اشاره کرد_ بشینین

نشستم. هر دونفری که کنار هم نشسته بودن باید یه کار خوب ارائه میدادن

محمد با دوستش یه کار نصفه و نیمه انجام داده بودن که وقتی من نشستم اونو حذفش کرد و دوتایی شروع کردیم

به درست کردن

کارمون عالی شد. استاد وقتی دیدش یه 20 خوشگل به دوتامون داد

_ ممنونم

برگشت سمتم

محمد_ برای چی؟

_ اگه شما نبودین من امروز مشروط میشدم ولی الان به جای اینکه مشروط بشم 20 شدم، واقعا ممنونم

محمد_ خواهش میکنم این چه حرفیه وظیفم بود

دیگه چیزی نگفتم و ساکت نشستم تا اینکه استاد خسته نباشید داد...

6روز آینده برام مثل یک قرن گذشت

تو این چند روز بابا درموردشون تحقیق کرد و کسی جز خوبی چیز دیگه ای ازشون نگفت. مریم هم از ماجرا با خبر

شدو کلی خوشحال شد و دستم انداخت

یک ساعتی بود که اذان ظهر زده بودو تازه چند دقیقه پیش نمازمو تموم کرده بودم که تلفن زنگ خورد. مامان

گوشیو برداشت

_الو؟

.....

_سلام شماین نرگس خانم چه عجب یادی از ما کردین

.....

_بله زینب فکراشو کرده

.....

_جوابش مثبته

.....

خندید_ بله واقعا دروغم چیه

.....

_قدمتون سر چشم تشریف بیارین

.....

_خداحافظ

گوشیو قطع کرد

_نرگس جون بود؟

مامان_ آره

_چی گفت؟

مامان_ خیلی خوشحال شدو گفت همین امشب میان تا قرارو مدارارو بزاریم

قلبم هُری ریخت. یهو استرس گرفتم

بحث ازدواج برای دخترا خوشحال کنندست چون قراره از این به بعد یه مرد مثل کوه پشتشون باشه، یه شونه برای

اشکاشون داشته باشن، کسی کنارشون باشه که قراره تمام تنهاییای دوران تجردشونو پر کنه، غمخوارش باشه سایه ی

سرش باشه ولی با تمام این خوشی ها یه چیزایی هست که باعث استرس دخترا میشه و اون ترس از موفق نبودن

زندگیه آیندشه، ترس از اینکه برای همسرش ایده آل نباشه، نتونه یه زندگیو اداره کنه، همسر خوبی نباشه و در آخر

مادر خوبی نشه

همه ی اینا یهو به دلم هجوم آوردنو تسخیرش کردن. حس خیلی بدی به وجودم افتاده بود و استرس شدیدی

داشتم. سعی کردم کنترلش کنم ولی نشد

بهترین راه ذکر گفتن بود. تسبیحمو از دور مچم باز کردم و شروع کردم به ذکر گفتن

و در آخر استخاره کردم. عالی در اومد

از تصمیمم مطمئنتر شدم و دیگه دلیلی برای نگرانی نمیدیدم پس تمام تلاشمو کردم که خوشحال و پر انرژی باشم

چند ساعت بعدی گذشت و شب سرنوشت ساز زندگیم فرا رسید

اومدن. نشستن و خانواده ها شروع کردن به گذاشتن قرار و مدارها

قرار شد فردا اول بریم آزمایش و از شون بخوایم دو ساعته جوابو بهمون بدن و اگه خونمون بهمديگه خورد اونوقت

بریم دنبال خونه بگردیم و وقتی هم که پیدا کردیم جهاز منو کامل کنیم و حلقه و اینجور چیزارو بگیریم بعد هم

عقد. چون هنوز خونه نگرفته بودیم برای همین تاریخ عقد و عروسیو مشخص نکردیم چون با عروسی گرفتن تو تالار

مخالفت کردم از لحاظ رزرو جا مشکلی نداشتیم قرار شد عروسی تو خونه ی محمد اینا گرفته بشه

محمد

الان نیم ساعتی میشه که اومدیم خونه

مامان تو پوست خودش نمیگنجه هی میره و میاد بوسه میکنه و من فقط خداروشکر میکنم هم برای خوشحالیه مامان

و هم برای جواب مثبتی که از زینب گرفتم

_مامان من برم زودتر بخوابم که فردا باید بریم آزمایش

مامان_ آره پسرم برو که یه وقت خواب نمونی

_شب بخیر

رفتم تو اتاقم و خوابیدم

دینگ دینگ دینگ

با صدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم

کارامو کردم و آماده شدم برم دنبال زینب

ساعت 8 بود که رسیدم در خونشون. شمارشو از طاهها گرفته بودم

زنگ زدم به گوشیش زود جواب داد

زینب_ الو؟

_سلام

زینب_ سلام شما؟

_محمد هستم خوبین؟

زینب _ ۱۱ سلام آقا محمد ممنون شما خوبین؟

_ خیلی ممنونم. زینب خانم من منتظرتونم دارین نمایین پایین؟

زینب _ پایین؟ مگه اومدین

خندیدم _ بله خانم حواس جمع

صدای خنده ی آرومش اومد

زینب _ بله خیلی حواس جمعم. الان میام

گوشیو قطع کرد

ای خدا این دختر هیچ فرقی با بچه ها نداره هموقدر پاک و معصومه. شکر خدا شکر که به من هدیه دادیش

۵ دقیقه بعد در خونشون باز شد و زینب دوید سمت ماشین قبل از اینکه فرصت پیدا کنه عکس العملی نشون بده در

جلورو برایش باز کردم یکم مکث کردو نشست

مامان با مامان زینب صحبت کرده بود که برای راحتی ما خودشون نیان و طاها و نازنین امروز باهامون بیان

_ سلام

هر سه تامون باهم جوابشو دادیم

برگشت عقب و با نازنین دست داد

همینکه حرکت کردم سریع برگشت جلو و کمربندشو بست

15 دقیقه بعد رسیدیم. جلوی آزمایشگاه پارک کردم

از ماشین پیاده شدم، طاها و نازنین هم پیاده شدن ولی زینب هنوز پیاده نشده بود و زل زده بود به آزمایشگاه

در سمتشو باز کردم یهو از جا پرید دستشو گذاشت رو قلبش و با ترس بهم زل زد

با تعجب_ چیشد؟

زینب_ هی..هی..هیچی آرام کمر بندشو باز کردو پیاده شد

نگران شدم، رنگش خیلی پریده بود

_ مطمئنی چیزی نیست؟

زینب_ آره آره خوبم

به نازنین اشاره کردم بیاد کنارش

اونم سرشو تکون داد اومد کنار زینب دستشو گرفت

رفتیم داخل. اسممونو گفتم

یکم نشستیم که صدامون کردن...

آزمایش که دادم اومدم بیرون

_ زینب هنوز نیومد؟

نازنین_ نه هنوز اون توبه

طاها_ ۱۱ اومد

برگشتم عقب نگاهش کردم

اومد نزدیکتر. رنگش به شدت پریده بود

دستشو آورد بالا شالشو درست کنه که چشمام گرد شد

_دستت چرا خونیه

به دستش نگاه کرد. انگشتای دست چپش خونی بودن

دست راستشو آورد بیرون. مانتوش سفید بودو اون قسمت دستش که ازش خون گرفته بودن کاملاً خونی شده بود

دیگه طاقت نیاوردم رفتم جلو دستشو تو دستم گرفتمو به آستین خونیش نگاه کردم اخمام رفت تو هم

زینب_ دستمو خوب فشار ندادم ازش خون اومد. میشه ولش کنین

دستشو ول کردم. با عصبانیت دستمو فرو کردم تو موهام

نازنین_ داداش؟ بریم یه چیز شیرین بگیریم زینب بخوره رنگش خیلی پریده

برگشتم دوباره نگاهش کردم

فکر کنم فهمید خیلی نگرانم چون روشو از من برگردوند و جوری ایستاد که صورتشو نبینم

زینب_ نه من حالم خوبه آجی نگران نباش

رفتم سمت یکی از خانمای پشت میز

بیخشید خانم لطفا جواب آزمایش مارو تا دو ساعت دیگه آماده کنید عجله داریم _

سرشو تگون داد. برگشتم بیش بقیه

بچه ها بیاین بریم _

همشون دنبالم اومدن و سوار ماشین شدیم. روندم سمت یه کافی شاپ

طاها منورو برداشت

طاها _ من یه آب طالبی شماها چی میخورین

نازنین _ آب هویج

با لبخند به زینب نگاه کردم _ شما چی خانم؟

یه لبخند دندون نما زد _ شیر موز دوست

از کاراش خندم میگرفت این جملرم خیلی بامزه گفت

به روی چشم _

رفتم سفارشارو گفتمو اومدم دوباره نشستم

دقیقه بعد سفارشامونو آوردن. برای خودم هم شیرموز سفارش داده بودم 10

بعداز کلی شوخی و خنده بالاخره آب میوه هامونو خوردیمو بلند شدیم. طاها خواست بره سمت صندوق که بهش

اجازه ندادمو خودم رفتم حساب کردم. وقتی برگشتم عقب دیدم نیستن یه نگاه به بیرون کردم دیدم کنار در کافی

شاپ منتظر م ایستادن

رفتم پیششون و سوار ماشین شدیم. یه نگاه به زینب کردم خداروشکر دیگه رنگش نپریده بود

یکم خیابون گردی کردیمو دوباره برگشتیم آزمایشگاه

خانم من شمس هستم جواب آزمایشمون آمادهست؟ _

خانمه _ بله آمادهست. بفرمایین و آزمایشارو گرفت سمتم

ازش گرفتمو رفتم پیش بقیه که رو صندلی نشسته بودن

طاها _ بده ببینم

گرفتم سمتش

بهشون نگاه کرد، لبخند نشست روی لبش

طاها _ مثبت

یه نفس راحت کشیدمو لبخند عمیقی زدم. به زینب نگاه کردم اونم مثل من لبخند بزرگی روی صورتش خودنمایی

میکرد

خب خداروشکر. حالا بریم دنبال خونه _

همه تایید کردن و رفتیم

زینب

تو ماشین به مامان زنگ زدمو خبر دادم که جواب آزمایش مثبته و بهش گفتم به نرگس جون هم خبر بده

محمد جلوی یه بنگاه نگه داشتو همه پیاده شدیم

محمد _ سلام

آقاهه _ سلام بفرماید

محمد _ برای خرید خونه اومدیم

گل از گلش شکفت _ خیلی خیلی خوش اومدین خواهش میکنم بفرماید بشینید

هممون نشستیم

آقاهه _ خب من در خدمتم. چه جور خونه ای با چه اندازه ای و تا چه قیمتی مد نظر تونه

ببخشید ما یه خونه میخوایم که نه خیلی بزرگ باشه نه خیلی نقلی. از نظر محل هم جای شلوغ نباشه ولی پرت _

هم نباشه

به محمد اشاره کردم بقیشو خودش ادامه بده. بهم یه لبخند زدو ادامه داد

محمد _ بله حق با خانمه. خونه ای با این مشخصات دارین؟ در ضمن نو ساخت باشه و قیمتش هم خیلی گرون نباشه

آقاهه _ بله که دارم، الان بهتون نشون میدم

چندتا عکس داد به محمد_ بفرمایید به اینا نگاه کنید

محمد عکسارو دو دستی گرفت سمت من

خندیدمو ازش گرفتم. به عکسا نگاه کردم

نه. خوشم نیومد _

آقاهه _ چندتا دیگه هم هست

به اونا هم نگاه کردم

نه _

آقاهه _ خب من خونه ی دیگه ای با این مشخصات ندارم

محمد از جاش بلند شد _ باشه خیلی ممنون

رفتیم یه بنگاه دیگه، بعدی بعدی بعدی و بعدی

تو ششمین بنگاه از یکی از خونه ها خوشم اومد. رفتیم نگاه کردیم

عالی بود. یه خونه ی ویلایی نوساخت با سه تا اتاق خواب. داخل شهر بودو دور از سرو صدا. به سوپرمارکت

دسترسی داشتمو با بازار هم فاصله ی زیادی نداشت

خیلی خوشم اومده بود. محمد هم وقتی دید خیلی از خونه خوشم اومده رفت با مرده راجع به قیمت صحبت کنه.

چند دقیقه بعد برگشت و گفت فردا خونرو قول نامه میکنیم

آقا محمد قیمت خونه چقدره؟ _

محمد_ قیمتش خوبه

بگین دیگه _

محمد_ گفتم که خوبه خیلی زیاد نیست

اعصابم خورد شد پامو کوییدم رو زمینو نق زدم

محمد _

با چشمای گرد شده نگاهم کرد. کم کم چشماش تنگ شدن

ضایع بود خندش گرفته

با اخم نگاهش کردم که دیگه طاقت نیاوردو زد زیر خنده، حالا نخند کی بخند

طاها_ خوب باهم خلوت کردینا

با همون اخما برگشتم سمت طاها و نازنین

نازنین_ اوه اوه آبجیم چه اخمی هم کرده

طاها_ چیشده آبجی؟

باز پامو کوییدم به زمینو نق زدم

_بهم نمیگهه

با تعجب_ چيو؟

_نميگه خونه چقدر شده. مثلا قول داده هيچو ازم پنهان نكنه

با بغض ادامه دادم _ از همين الان كه داره پنهان ميكنه

ناراحت رفتم يه گوشه به ديوار تكيه دادم و سرمو انداختم پايين

هيچ صدائي نميومد منم تو حال خودم بودم. از پنهانكاري خيلي بدم ميومد محمد هم دقيقا دست گذاشته بود رو

نقطه ضعفم

محمد_ زينب؟ از دست من ناراحتي؟

قلبم اومد تو دهنم. اين اولينبار بود كه اسممو بدون پسوند يا پيشوند ميگفت به خداوند يه خدا اونقدر شيرين اسممو

صدا كرد كه اگه يه ذره هم ازش ناراحت بودم با همين يه كلمه از بين رفت

سرمو بلند كردم

لبخند زدم _ بخشيدم

اونم لبخند زد _ لطف بزرگي كردي اصلا دلم نميخواه ازم دلخور باشي باشه؟

_باشه

محمد_ در ضمن پول خونه هم شد 120 ميليون

_چيي؟ 120 ميليون؟

محمد_ آره

_پسش بده

محمد_ اا چی داری میگی؟

_قیمتش زیاده پسش بده. میریم به خونه ی کوچیک میگیریم

محمد_ نه. تو از این خونه خوشت اومده پولش هم که داریم اونوقت چرا پسش بدم؟

_تنها چیزی که ما لازم داریم خونه نیست که هزار جور خرج دیگه هنوز مونده اصلا دلم نمیخواه ببری زیر قرض.

میخوام به اندازه ی کافی پول داشته باشیم که همه ی چیزارو نقد بگیریم

محمد

از حرفی که زد خیلی خوشم اومد. از همین الان به فکر زندگیمنه برعکس خیلی خانمای دیگه که از همون اول

زندگی شوهر بدبختشونو میبرن زیر قرض و قوله

_نگران نباش منم زیر قرض. بابا گفته پول خونه هرچقدر که بشه 70 میلیونش با اونه فقط 50 میلیون میمونه که

10 تومنشو دایی گفته به عنوان هدیه ی عروسی بهم میده، 10 تومن مامان، 5 تومنم طاها میمونه 25 میلیون که

خودم دارم. خرج عروسی هم که شما خانم کم خرج فرمودین تالار به هیچ وجه و میخواین تو حیاط خونه ی ما

عروسی بگیرین از این لحاظ چند میلیون جلو افتادیم، آشپزی هم که فرمودین هیچکس بهتر از مادر زن بنده

آشپزی نمیکنه و خودشون میخوان با کمک دوستاشون غذاها رو درست کنن. ارکست هم که گفتین نه. پس تنها

خرجی که داریم مواد غذایی، میوه، میز و صندلی، آرایشگاه و یه مولودی خونه. همین. آخه زن از این کم خرجتر

کجا پیدا میشه خدا

زینب همینجور با دهان باز بدون اینکه پلک بزنه خیره داشت نگاه میکرد، حتما الان داره با خودش میگه من

دیوونه شدم

طاها_ داداش؟ زن داداش؟ حرفاتون تموم نشد؟ بریم دیگه

نازنین_ آره حالا که وقت هست بریم دنبال مامان جون و مامان زینب که باهم بیایم بازار حداقل یه قسمتی از

وسایلو بگیریم

سرمو تگون دادم. زینب هم به خودش اومدو هممون دوباره لشکر کشی کردیم سمت ماشین

تو راه زینب به مامانش و نازنین هم به مامان من زنگ زد تا آماده بشن که داریم میریم دنبالشون

اول رفتیم دنبال مامان زینب. به اصرار زینب قبول کردم که ماشینشو بیاره و ماشین خودمو دادم به طاها

طاها و نازنین سوار ماشین من شدنو جلوتر راه افتادن. زینب پشت فرمون ماشینش نشست، رفتم عقب بشینم تا

فاطمه خانم جلو بشینه که قبول نکرد و گفت برم جلو، خودش هم رفت عقب نشست

رسیدیم در خونمون مامان هم اومد سوار ماشین ما شد

ساعت 4 بعداز ظهر بود که رسیدیم و شروع کردیم به خریدهای لازم....

خریدامون که تموم شد با دوتا ماشین پر از وسایل رفتیم خونه ی همسر آینده. با کمک همدیگه همه ی وسایلو

بردیم داخل خونشونو خودمون رفتیم خونه

وقتی رسیدیم اونقدر خسته بودم که اصلا نفهمیدم کی خوابم برد

از فردای همونروز کار قولنامه ی خونه،رفتن پیش مشاور برای قبل از ازدواج،خرید بقیه ی وسایلا از جمله جهاز

زینب،طلا،لباس عروس بعدش هم هماهنگی به مولودی خون خوب،کرایه ی میزو صندلی و پخش کردن کارتای

عروسی از اونطرف هم همزمان با اینکارا هممون دست به دست هم دادیم و خونرو به سلیقه ی زینب چیدمان

کردیم

زینب خانم دستور میفرمودن چیو کجا بزاریم چطوری بزاریم ما آقایون هم اطاعت میکردیم خانما هم کار نظافتو به

عهده داشتن

با همه ی این مشغله ها درس و دانشگاه هم پا برجا بود. دانشگاه میرفتیم ولی یه لحظه هم وقت خالی برای درس

خوندن نداشتیم برای همین با استاددا در میون گذاشتیم که این مدت یکم باهامون راه بیان اونا هم قبول کردن البته

به شرطی که عروسی دعوتشون کنیم

اما همونطور که بعد از هر سختی آسانی ای هست، همه ی این سختیها تموم شدنو الان روز عروسیمونه

زینب

الان ساعت 8 صبحه و منو محمد داخل امام زاده کنار هم روی مبل نشستیم تمام خانواده ی درجه ی یک به اضافه

ی سارا و مریم دوستای من و امینو مرتضی دوستای محمد دورو برمون هستن حاج آقا هم روبرومون نشسته و

میخواود شروع به خوندنه خطبه بکنه

چون عقد داخل امام زادست برای همین صبح زود حاضر شدیم اومدیم تا عقد کنیم بعد هر دوتامون بریم آرایشگاه

محمد_ استرس داری؟

آره خیلی _

محمد_ از دستات معلومه

به دستام نگاه کردم. بدون اینکه متوجه باشم محکم داشتم به هم فشارشون میدادم

محمد_ آروم باش خانم منم استرس دارم ولی شروع زندگی سعی کن آروم باشی. حالا هم دست از سر اون

انگشتای بیچارت بردار

گره ی دستامو از هم باز کردم _ چشم

محمد_ چشمت بی بلا

حاج آقا به شوخی_ خب اگه عروس خانم و آقا داماد حرفاشون باهم تموم شده ما خطبرو جاری کنیم بریم که

هزارتا کارو زندگی داریم

خجالت زده سرمو انداختم پایین

محمد با خنده _ نه حاج آقا تموم که نشده ولی چه کنیم دیگه. بفرمایید

همه زدن زیر خنده

حاج آقا یه صلوات گرفت. اللهم صل علی محمد و آل محمد و عجل فرجهم. و شروع به خوندن خطبه کرد

حاج آقا _ به مبارکی و میمنت پیوند آسمانی عقد ازدواج دائم و همیشگی بین دوشیزه محترمه سرکار خانم زینب

زارعی و آقای محمد شمس منعقد و اجرا می گردد. دوشیزه محترمه مکرمه سرکار خانم زینب زارعی آیا بنده

وکیلیم شما را به عقد زوجیت دائم و همیشگی آقای محمد شمس به صدق و مهریه: یک جلد کلام الله مجید یک

جام آینه، یک جفت شمعدان یک شاخه نبات و به تعداد 114 سکه طلای تمام بهار آزادی رایج در جمهوری

اسلامی ایران که تماماً به ذمه زوج مکرّم دین ثابت است و عندالمطالبه به سرکار عالی تسلیم خواهند داشت و

شروطی که مورد توافق طرفین بوده در آورم؟ آیا بنده وکیلیم؟

نازنین _ عروس رفته گل بچینه

حاج آقا حرفشو تکرار کرد

مریم _ عروس رفته گلاب بیاره

بازهم تکرار کرد

سارا_ عروس زیر لفظی میخواد

خندیدمو جعبه ی قرمزی که داخل جیب کُتم بود و دو تا سکه ی طلا توش بود در آوردم گذاشتم تو دست زینب

حاج آقا_ عروس خانم جان مادرت اگه گلاتو چیدی گلابتو آوردی زیر لفظیتم گرفتی این بلرو بگو که منه بدبخت

برم به کارو زندگیم برسم

باز هم همه خندیدن اما زینب با آرامش ذاتیه مختص به خودش آروم قرآنو بست و بوسیدش. شنیدم زیر لب بسم

الله گفت بعد بلند جواب داد

زینب_ با توکل به خدا و امام حاضر مون (عج) و با اجازه ی بزرگترا بله

5سال بعد

الان 5 سال از ازدواج من با فرشته ای که واقعا تو دنیا نظیر نداره میگذره

تو این 5 سال نه تنها از علاقم بهش کاسته نشده بلکه هزاران هزار برابر هم شده نه فقط من بلکه زینب هم همین

حسو داره

بعد از سالها سختی ای که هم خانواده ی من و هم خانواده ی زینب کشیدن البته منو زینب هم جزوشون. این 7

سالی که باهم آشنا شدیم جزو بهترین سالهای عمر مون بود که ان شاءالله باز هم ادامه داشته باشه، دو سال اول باز

هم سختی هایی بود اما این 5 سال شیرینیه زندگیو با بند بند وجودم حس کردم تازه میفهمم زندگی یعنی چی

یادمه روز عروسیمون همه انگشت به دهن موندن. نه اینکه عروسیمون خیلی مجلل و اشرافی باشه ها اصلا. چیزی

که باعث تعجب همه شد و خوششون هم اومد اولاً سادگیه مراسم و بعد مولودی خونیش بود بدون هیچ رقصو ترانه

ای. اول زندگیمون رفتیم امام زاده نماز خوندیم بعد خطبه ی عقد جاری شد عروسیمون هم کاملاً مذهبی برگزار

شد. تو تمام عروسیهایی که این دوره و زمانه میگیرن و صد البته ما شرکت نمیکنیم. اگر هم مجبور به شرکت باشیم

جلوی چشممونو میگیریم که به مجلس ر*ق*ص نگاه نکنیم و کلا حواس خودمونو پرت میکنیم. پر از کنایه اما

عروسیه ما به دور از هیچگونه گ*ن*ا*ه و اعمال غیر شرع بود و از نظر منو زینب همین موضوع یکی از دلایل

پایدار موندن زندگیمون بوده چون از همون اول با نام خدا و ائمه آغاز شده

دقیقا دو روز بعد از عروسیمون بود که نازنین بهمون گفت سه ماهه بارداره و شش ماه بعد آقا امیر مهدی، عزیز

عمو به دنیا اومد امیر مهدی ای که یک سالو نیم از حُسنایم من بزرگتره

بله حُسنایم. دختر گلو تپلیه بابا سه سالشه و کپی برابر اصل مامانش، هم از لحاظ چهره و هم فرشته بودنش

عزیز بابا اونقدر مثل مامانش پاکو خوش قلبه که برای همه عزیزه و دلبری میکنه

دخترکم با وجود سن کمش وقتی مادرشو در حالی که چادر نماز سرش بوده و نماز میخونده میدیده مینشسته

نگاش میکرد تا چند شبه پیش که خوب یادمه چطور خودشو برامون لوس کردو با شیرین زبونی ازمون خواست

براش چادر بگیریم تا نماز بخونه

زینب

7 سال پیش وقتی فهمیدم عرفان دوستم نداره و با نسترن ازدواج کرد فکر میکردم دنیا به آخر رسیده اما اصلا اینطور نبود. من حتی عاشق عرفان هم نبودم که عشق زمینی کاملا دروغه. بعد از ازدواج با محمد تازه فهمیدم به چی میگن زندگی و من تا الان توی برزخی که برای خودم ساخته بودم زندگی میکردم، من با محمد خوشبختیو تجربه کردم و با اومدن حُسنای عزیزم خوشبختیم کامل شد

حُسنا کوچولو تو اتاقش خواب بود و منو محمد روی مبل نشسته بودیم داشتیم تلویزیون نگاه میکردیم

محمد _ خانم یه سوال بپرسم؟

_ آقامون شما دوتا سوال بپرس

محمد _ چقدر عاشقمی؟

خندیدم خوشم میاد مثل خودم خدای اعتماد به سقفه

خیلی عادی در حالی که کانالای تلویزیون رو بالا و پایین میکردم گفتم _ من عاشقت نیستم

صدایی از محمد شنیدم. چند ثانیه بعد کنترلو از دستم کشید و سریع اومد زیر مبل و جلوی پام دو زانو نشست با

چشمای سرگردون دستامو تو دستاش گرفت

محمد _ چی داری میگی زینب؟ بگو که دروغه

_ دروغ نیست من عاشقت نیستم

خیلی بهم ریخت به خاطر همین سریع حرفمو ادامه دادم

دستاشو محکم تو دستام گرفتم _ من عاشقت نیستم چون عشق زمینی وجود نداره عشق فقط مختص به خداست به

غیر از اون آتش سوزان هر عشقی بالاخره یه روزی خاموش میشه. چیزی که ماندگار و پایداره فقط دوست

داشته و من دوست دارم، با تمام وجود دوست دارم مرد زندگیه من

لبخند قشنگی روی صورت زیباش نقش بست _ من هم این فرشته ی روبرومو که از جونم هم برام عزیزتره دیوانه وار

دوست دارم

_ عاشق اون بالاییم که حجابو برای زن قرار داد که من هرچی دارم از همین حجاب و چادرمه. حجابم باعث شد با

طاها آشنا بشم، وارد خانواده ی شما بشم و در آخر همسر و فرزندی بسیار دوست داشتنی و مهربون نسیم بشه.

حجاب من، حجاب زیبای من

پایان